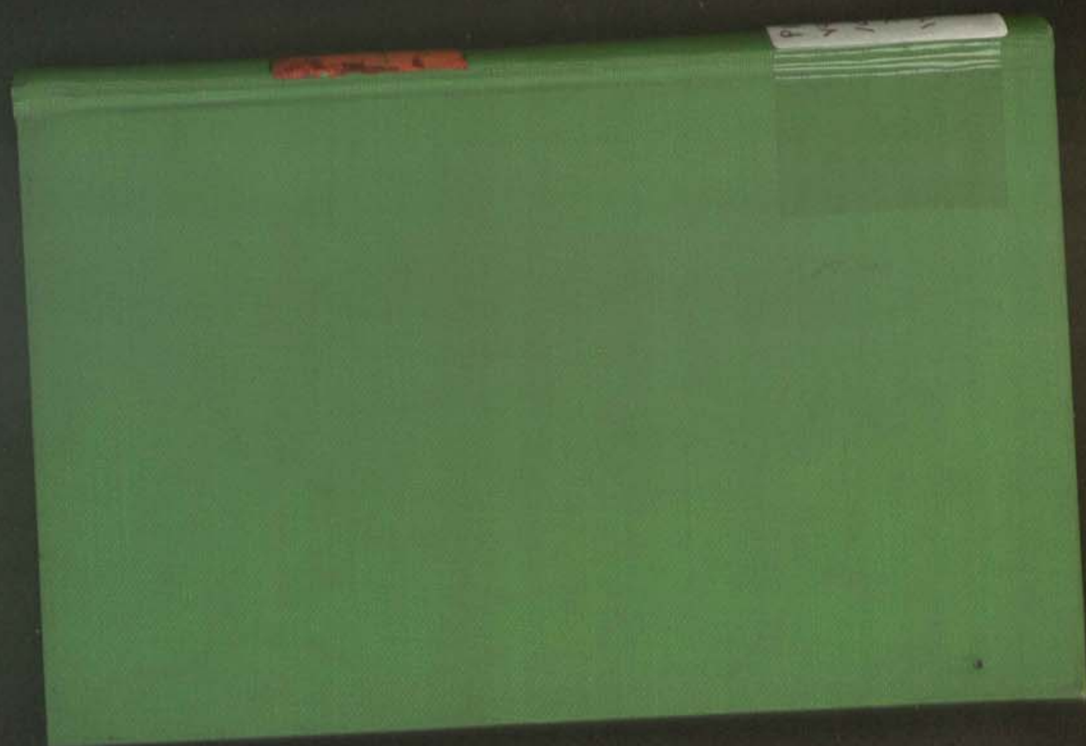


و به
نستعين

داستان شگفت
و سرگذشت يتيمان ريخته

قلم اديب يگانه و دانشمند فرزانه
آقا ميرزا اسماعيل خان تبريزى متخلص به
(آصف) است كه در جنرال قونسلگرى دولت
عليهٔ ايران در شام سمت نيابت دارد ،

حسب الاجازه مصنف در مطبع حبل المتين
كلكته بامر جناب مؤيدالاسلام
زيور طبع پوشيد
رجب المرجب
١٣٢٤

تقریظ

داستان شگفت و سرگذشت یتیمان حکایتی شگفت انگیز، و روایتی عبرت آمیز است، اگرچه در قالب رمان غم انگیز ریخته شده، و حکایاتش بسیار حزین است، ولی واقعاتش همه صحیح، و از پیرایهٔ رمانی عاری، و از اغراقات قصص خالی است * عبارتش صاف و ساده مگر درکمال رزانت، و عناوینش بی‌ساخته پرداخته ولی در منتهای متانت، الحق رساله‌ایست عبرت انگیز که مصنف ادیبش آقا میرزا اسماعیل خان تبریزی متخلص به (آصف) را جز تهذیب اخلاق و تقبیح عادات مضره که یك گونه خدمت بنوع است، قصد و ارادهٔ نبوده، وفقه‌الله تعالی *

جلال‌الدین الحسینی (مؤیدالاسلام)

مدیر روزنامهٔ مقدس (حبل‌المتین)



داستان شگفت و سرگذشت یتیمان

در شانزده فرسنگی شهر (تبریز) که مرکز فرمانفرمائی آذربایگانست، شهرکی میباشد (مهراب) نام * در بیرون شهر مزاوستان بزرگی است که بمرور زمان مندرس و ویران گردیده، گذشته از حالت طبیعی گورستان که همواره ازآن آثار حزن و کدر بدیداو است؛ اینگورستان، وضعی که بسبب خرابی کسب نموده، چنان وحشت انگیز و

دهشت خیزاست ، که هیچ پردلی را تاب آنکه بیش از نیم ساعت در آنجا
زیست نماید نتواند بود * در اطراف اینگورستان ، طراوت برگهای
درختان کهن که از باستان بیادگار مانده ، تا یکدرجه مایهٔ تخفیف اندوه
میتواند شد * چشمهٔ درآنجا بیادگار گذشتگان روانست که در
اطرافش درختان بید فراوان ، نام آنچشمه را (احسان) نهاده‌اند *
در نزدیکی چشمه مزار تازهٔ نمایانست که در نخستین نظر وضع معماریش
بما میشناساند که بیش از یکماه نیست بر آورده‌اند *

در سال (۱۳۱۷) هجری ، در اواخر ماه شوال ، روزی در
هنگامیکه هنوز شعشهٔ زرین آفتاب جهان تاب یکباره از روی زمین
قطع علاقه نه نموده ، و خورشید درخشندهٔ فلك بیجاه سار مغرب
نگونسار نگردیده؛ و زنگی شب از تاریکی رخسار پردهٔ ظلمانی در پیش
نظر نیاویخته ، ولی نزدیك بآن رسیده بود که شب دیجور در آمده
بر تن زمین جامهٔ ماتم بپوشد * در چنین هنگام دو دختر خورد سال
شیرین زبان خوش اندام ، که از مشوار ادیبانه و کهن جامهٔ آنان
که با اندراس خبر میدادند . از گرانبهائی خود آثار نجابت هویدا و
معلوم بود که فرزند یکی از متوملیند ، و لباس مندرس خود را در
بردارند ، در نزد آن مزار تازه عرض وجود مینمودند *

اسم دختر بزرگ نادره ، و اسم کوچکی جمیله بود * بزرگ سن

نه ساله و کوچکش هفت ساله می نمود * از تحسرات معصومانه و
چشمهای خونبار و آههای سرد محزونانهٔ آنان آشکار و هویدا بود ؛
که بار اندوه و غم ، توان آنان را ربوده ؛ و محنت ایام، آن غنچه گان
نشگفته را پژمرده ، و سنگ حوادث شیشهٔ صبر و شکیبائی آنان را
در هم شکسته : نه در چهرهٔ آنان از نوباوگی نوری ، و نه در قلب
ایشان با صغر سال سروری *

ناگاه خواهر کوچك که هفت ساله می نمود ، با حالتی محزونانه و
صدائی دلخراشانه آواز برآورد :—

« آمان خواهر جان ! چرا اینقدر میگریی ، و از دو نرگس بیمار
سرشك گلنار بطرف دامن نثار مینمایی : از ناله‌های حزین دلم را بیش
ازین مخراش ؛ و بر زخم سینهٔ ناکام زیاده براین نمك مپاش : برخیز !
برخیز ! برویم، وقت تنگ و هنگام درنگ نیست » *

همشیرهٔ بزرك محزونانه بچهرهٔ خواهر نگاه کرد ، و آهی سرد از
دل بر درد برآورد ، باگلوی گرفته و چشم گریان پاسخ داد :—

« ای خواهر دل افسرده ! و ای بیچارهٔ مادر مرده ! آیا فراموش
نمودهٔ اوضاع خانهٔ ما را که هردمی ما را ، بهزاران اشکنجه گرفتار
دارد ؟ آیا از خاطر بردهٔ جور و جفاهای آنغداره را که ما را از
زندگانی بیزار نموده » ؟

این بگفت ، و رخسار نازکتر از گل احمر را بر سنگ سخت مزار
تازه نهاده فریاد برآورد *

آه ! مادر جان ! مادر جان ! در این صغرسن چگونه این دو
نازپرور خود را بدست ستمگر بیرحم سپردی و رفتی ؟ مادر ! آیا
فریاد و فغان این دو جگرگوشهٔ خود را نمی‌شنوی ؟ آیا از سرشك
دیدهای یتیمانت روح تو متأثر نمیگردد ؟ مادر جان ! مادر جان !
کاش روح دخترانت هم به روح مقدسه‌ات که در آن عالم بقاست متصل
میشدی ! کاش روهای غمدیده و مشقت کشیدهٔ ماهم در زیر این خاك
سیاه محو و نا بود میگشتی !

آن دخترك یتیمه زمانی هم با خود میگفت :— « اوف . . . .
مادرم ! پاسخمرا نمیدهد ، حرفهایم را نمیشنود ، یا ربی ! یا ربی !!
بر این بیوایگان رحمی فرما ، و به این کنیزان عاجز خود عنایتی کن !
فلکزدگانیکه غیر از درگاه ربوبیت پناه گاهی ندارند ، ازین گرداب
فلاکت رهائی ده » *

نادره — قدری ساکت شده ، گویا که تازه از خواب هولناك
بیدار گشته به اطراف خود نگاه میکرد * ناگهان در برابر خود
نظرش به رخسار افسردهٔ خواهر کوچك افتاد ؛ در حالتیکه مأیوس .
مکدر . گریان . پریشان . متصل سرشك چشم با آستین پاره پاك میکند *

از مشاهدهٔ این حال پر ملال مجدداً آهی سرد برآورده و گفت :—

« ای جمیله ! قربان دیده‌های گریانت ! ای من فدای حال
پریشانت ! آفتاب غروب نموده ، هوا تیره و تار گردیده * میدانی که
اکنون اهل خانه برای ما منتظرند * برخیز ای مونس یگانهٔ من برخیز !
برخیز ای سبب حیات خواهر بلا کشت ! باز فردا اینجا خواهم آمد :
گریه مکن ، بیشتر ازین مکدر مشو ، به بین من هم نمیگریم ، بیا ، بیا !
بار دیگر این قبر مقدس را بوسه زن ، این سنگهای کدر انگیز را
در آغوش کش و برویم * چرا نمی آئی ؟ چرا حرفهایم را گوش
نمیدهی ؟ مگر بدون ملاحظه خاطرترا رنجیده کرده‌ام ؟ اگر چنین
است عفوم کن *

جمیله — عذرم را بپذیر ، زیرا نمیتوانم خود داری کنم ، عنان
صبر و اختیارم از دست رفته ؛ خاطرم پریشان شده ، کم مانده که
دیوانه‌وار رو بصحرا گذارم : بجای تسلی و سکونت که باید بتو دهم ،
و رفع غم از تو کنم ، خود حالتی دارم که سبب ریزش سرشك چشم
تو میشود ؛ و باعث ناله و فریاد تو میگردد * چه کنم چاره ندارم ؛
مبتلای دردی هستم که درمان نمی پذیرد * پدر غافل ما مفتون افعال
یك زن حیله کار شده ؛ و قسامی رسیده که ما دو یتیم را عنقریب
است ترك نماید ؛ و شاید هم این غداریرا درحق ما روا دیده باشد *

چارهٔ ما چیست ؟ کدام بیگانه مارا تصاحب خواهد کرد ؟ و امور
معیشت مارا که تحمل خواهد نمود ؟ اوف .... ! ای مرگ کجائی !

یاری نکرد بخت ندیدم بجز بلا
وقت است ای اجل که بیائی به یاریم

آه جمیله ! من چه میکنم ، و چه میگویم ؟ ترا از گریه کردن
منع میکردم و به تو میگفتم برویم ؛ حالا خودم گریه میکنم ؛ فریاد
میزنم ، اجلرا دعوت مینمایم * این چه حالت ، و این چه فلاکت ، و
این چه کدورهای دلسوز است ؟ خدایا ! بدادم برس ؛ حالم دگرگون
شد ؛ زانوهایم میلرزد ؛ وجودم را رعشه گرفته ؛ سرم گیج شده ؛
چشمهایم نمی بیند *

آمان جمیله ! آمان خواهر مهربانم ؛ بدادم برس ؛ دست
مرا بگیر * اوه . . . ! مردم ، مردم ! این بگفت و در نزد مزار
مادر بیفتاد *

(شکل این لوحهٔ مدهش را قلم یك نقاش ماهر و خیال شاعر
کامل نمیتواند به تصویر و تصور درآورد)

اینانرا بحال خود رها نموده، نظری بخانهٔ منحوس آن بیچارگان
بیفکنیم ؛ وقوعات سال گذشتهٔ آنخانه را در پیش نظر آریم -

صاحب خانه پدر دختران، شخصی بود (موسی) نام . بیست و

هشت سال بود که زن صالحهٔ نجیبهٔ را که مادر این دختران بودی
تزویج کرده بود : با کمال محبت و دل گرمی و صداقت ، ایام را بسر
میبردند * آخر زن مزبوره بمرض مزمن استسقا گرفتار ، و عاقبت الامر
گریبان خود را از پنجهٔ هلاکت آن علت مدهشه خلاص کردن
نتوانست * یکنظر آخرین بشوهر و جگرپارهای خود (نادره -
و جمیله) کرده ترك زندگانی نمود ، و برحمت خدا پیوست ، و دختران
صغیر خویش را غرق ماتم و مصیبت داشت *

موسی بعد از وفات زن ، بیصاحب و تنها ماند ، و ایام آتیهٔ
طفلان خود را هم پیش نظر آورده ، مجدداً قرار بر تجدید فراش
داد، و درمیان چند روز خیال و نیت خود را انجام داد * عروس
تازهٔ که اختیار نمود ، اگر کسی روز اول ورود حال قیافت اورا
با دقت تمام ملاحظه میکرد ، بیکنظر حیله کاری و فتنه جوئی آن را
درك مینمود * هیهات ! که موسی در این عالم نبود * زیرا زنیکه در
بیست و دو سالگی بتازگی تزویج کرده بود ، در پیش حرکات حیله
آمیزش مبهوت و بیخبر از خود مانده ، نمیدانست که با تیشهٔ غفلت
ریشهٔ استراحت خود را برمیکند : و نه میفهمید که درخت هوا و
هوس غیر از ضلالت بار نمیدهد * (اینهم گفته شود که در پیش
جمال دلفریب عروس تازه از فرط والهی سرنهادن غیر ممکن ،

و مجذبات معنویه‌اش مجذوب و مغلوب نشدن از قوهٔ امکان خارج
بود * آب و رنگ اندام لطیفش ، و طرز نگاه چشمان مستش ، و شکل
منحنی ابروان بپیوستش، زلف خم اندر خم پریشانش ، و لبهای گل برگ
خندانش ، و خال سیاه جگر سوزش ، با اینهمه ناوك غمزه‌های دل دوز
که از وی بروز مینمود ، عنان اختیار را از کف میربود) دائما متبسم
و بشاش بود ، و هرگز آنی اظهار حزن نمیکرد *

موسی ـ با آنکه فطرتاً صاحب متانت و استقامت مزاج بود،
باز هم سر تسلیم بطوق اطاعتش نهاده خودرا از فرط محبت درمقام
بندگیش گذارده بود *

این بود که عروس تازه (قرخانم) با جلوه‌های پسندیده ، رفته رفته
موسی را مفتون و والهٔ خود کرده ، و باوجود این بعض اوقات در
بین صحبت بشوهر میگفت :—

« آقا جان ! اینقدر مهر و محبتیکه من بتو دارم آیا توهم از دل
و جان مرا دوست میداری یا نه » ؟

موسی ـ با هزاران عرض نیازمندی ابراز عشق و محبت
مینمود ، و اورا ترجیح بزوجهٔ متوفیهٔ خویش میداد *

معلوم است که طایفهٔ زنان دراین گونه مقامات چه قدر تنك چشم
و حسود و خود پسند میباشند ، خصوصاً برخی از آنان که بالطبع

والفطرة اسیر خواهشهای نفسانی خود بوده ، غیر از اولاد خودشان
هیچیك از افراد عائله و اهل خانه چهرهٔ محبت نمیگشایند * بدین
مناسبت قرخانم سعی و کوشش مینمود ، بلکه با مکر و فریب
طوری نماید که آن دو دختر یتیمه را از نظر محبت بدر افگنده
خوار و بی اعتبار کند * و جهة نیل بدین مرام جمیع حرکات آن
معصومکانرا زشت شمرده ، و اظهار نفرت میکرد ؛ و برخی اوقات
جهة انزجار خاطر آنان هم در حق مادر متوفاتشان بصرف سخنان
رده و حرفهای ناشایسته میپرداخت *

روزها که شوهرش به مرکز تجارت میرفت ، از همسایگان و
هم مشربان چند نفر زن را دور خود گرد آورده تا وقت عصر
بصحبت و عیش و نوش میکوشید ؛ و هرکز در خیال آن نبود که آیا
آن دو دخترك یتیمه در چه حال، و گرفتار چه خیال اند : کجا
مانده و چه گونه وقت میگذرانند * آیا گرسنه‌اند یا سیر، خسته‌اند
یا تندرست ، خوشدل و فرخنده‌اند یا غمگین و کدر ؟ و با اینهمه
غفلت و بی اعتنائی در بارهٔ آن دو طفل اکتفا نه نموده ، همه
روزه بهانه جوئی کرده ، بآن مظلومان خشم آورده میگفت :—

« ای بی‌ادبان! چرا اینقدر در خانه می نشینید ، دلم از دست شما
به تنك آمده ، چشمتان کور شود * آیا اطفال همسایگانرا نمی بینید که

همه در کوچه بازی میکنند؟ گم شوید از اینجا که چشمم شمارا نبیند» *

دختر کوچك که جمیله نام بود، از حرفهای درشت نا مادری خود چون مرغ پروبال شکسته، بادل بریان و دیدهٔ گریان بخواهر مهربان بزرگ میگفت :—

برخیز برویم همشیره جان، در اینجا نه نشینیم * آیا گفتار والده را نمیشنوید، و ملاحظه نمیکنید چگونه تغیرات مینمایند؟ برخیز، برخیز، مبادا دیگر باره بوالدهٔ مرحومهٔ ما ناشایست بگوید، و در صدد نکوهش برآید! خواهر جان ترا بخدا برخیز برویم *

جمیله، بدبخت باقتضای طفولیت خود، چندان قوهٔ متفکره نداشت که مانند خواهرش نادره نتیجهٔ کار را بتصور آورد، و هرچیز را بخاطر سپارد * بدیهی است، طفلی که در سن هفت سالگی بوده باشد، بحکم طبیعت، خیال وخاطر خودرا بجز از تفکرات معصومانه بچیز دیگر صرف نمینماید؛ ولی افکار و خولیای نادره همه دلدوز و جگرسوز بود *

زمانیکه قمرخانم استراحت آن دو یتیم را مختل نموده و جبراً از خانه بیرون میکرد، خیال و خاطر آن بیچاره خیلی پریشان و پیچیدهٔ افکار گوناگون میگشت * زیرا از صبح تا شام گرسنه و لا علاج در کوچه و برزن گردیدن مافوق تحمل بشربود * پس از آنکه

گرسنگی عنان اختیار را از کف آن بیچارگان میربود، بهزار زاری و نیاز، وعجز والتماس، قدری نان خشك از مادر گرفته، و فی‌الفور از ترس و بیم ازخانه بیرون میرفتند * شبها نیز که آقا موسی می‌آمد، آن مکارهٔ محتاله، از روی نیرنگ و فریب خیر خواهانه؛ اشاره بکودکان بیچاره نموده میگفت :—

« این بی ادبانرا می بینی؟ علی‌الصباح مانند سایهٔ که از پی شما رواست، آنان نیز ازخانه بیرون رفته در غروب آفتاب برمیگردند * خصوصاً نادره، که اینك قامت و بالایش نزدیك بمرتبهٔ کمال است، ابداً در قید ناموس و حیثیت پدر و دودمان نبوده؛ روزانه سر گشاده با موی پریشان، و چهرهٔ خندان، لا ابالیانه بگردش کوی و برزن میپردازد» * تا اینکه رفته رفته با این گونه افترا آت آن بیچارگان را از نظرعطوفت پدر انداخته، کار بجائی رسید، که شبها دختران مظلوم روی پدر خودشانرا جز در وقت طعام زیارت کردن نمی توانستند *

پس ازطعام که باخون جگر آلوده بود، بخوابگاه خودشان رفته، دو خواهر یتیم طوطی وار، رو بروی یکدیگر نشسته، و درد دل خودرا بیکدیگر گفته، مشغول آه و انین، وناله ونفرین بودند، تا سیاه خواب برآنان هجوم آور گردیده، از خواموشی و سکوت ناگزیر میشود * بمرور زمان کار بجائی رسید که پدر غافل از دیدار آنان

بیزار گردیده ، وفقط شبانه به پرسش حال و کردار اطفال از آن محتاله
اکتفــا مینمود ؛ و قمرخانم بد سیرت پاسخ میداد ، که در اطاق خود
ببازی و نشاط مشغولند : دیگر صحبتی ابداً از آن دلسوخته‌گان
درمیــان نمی‌آمد * قمر بد فطرت هم ملاحظه مینمود کــه نخل
دسایس او بدلخواه ثمر می بخشد ، عنان توسن ظفر را بمیدان گمراه
نمودن شوهر گردانیده ، و سمند بی رحمی را بتك و تاز درآورده ،
با کمال دلخوشی وخرمی آناً فآناً در ازدیاد عشق او کوشش میکرد *
طفلان بخت برگشته ، و یتیمان بیمادر ، در آن هنگام که سورت سردی
آب را در دیده منجمد میســاخت ، همه روزه سر وپای برهنه در
کوچه و برزن ، با دیدهٔ گریان ، و دل بریان ، و گردن کج ، سرگشته
و حیران ، دلخسته و پژمان گردش نموده ، و در هیچ جاآرام
گرفتن نمیتوانستند *

بلی کودك غیر ممیز غیر مقتدر ، حالش غیر از این نتواند بود *
از خوف تکدیرات قمر ، آیا ممکن بود که درمیان روز بدان خانهٔ
منحوس قدم نهند ؟ خیر ، خیر ! باید در آن حدت سرما تا هنگام
غروب مانند گم کرده راهان درکوچه‌ها بمــانند * آیا وجود لطیف و
نازکشان به این صدمه و سختی چگونه مقــاومت میکرد ؟ این قضیه
استمرار داشت ، و یکروز دو روز نبود : نامادری بیروت هرروز این

شیوهٔ نا پسندیدهٔ جور و ستم را دربارهٔ آنان اجرا می نمود *

بسبب طول زمان این مصائب ، لباس آنان انتظام خود را مفقود
نموده ، ژنده و مندرس گردیده بود ؛ و آن پرورش یافتگان نعمت و
راحت ژنده پوش و دلریش شده ، چهرهٔ ارغوانیشان زعفرانی ، و
گیسوان عنبرینشان غبارآلوده وژولیده گردیده * بدن نازنینشان ازعدم
شست و شو ، مانند مطبخیان چرك و کثیف گشته ؛ و دست و پای
لطیف این دو یتیمه ، خاصه جمیله از شدت سرما چنان ترکیده بود که
متصل خون میریخت * چشمهای سیاه آن دو نازپرور از کثرت مشقت
و کدر بمغاك فرو رفته ، وحدقهٔ آن دیده های آهوانه را خط سیاهی
حلقه نموده * از ریزش سرشك خونین بر چهرهٔ گلگون آنان که مبدل
بزعفرانی شده خط ارغوانی ظهور مینمود * در لبان لعل مثالشان که
چون غنچهٔ نو شکفته بودی تنها یك اثر تبسم یتیمانه هویدا بود : چنانکه
هرگز دندانهای مروارید نمود آنان پیدا نمیگردید * چهار ماه
میگذشت که آن دو یتیم را یکجفت کفش کهنه بودی ، چون یکی
پوشیدی دیگری برهنه پا ماندی ؛ با پای برهنه باید صبح تا شام ، روی
یخ و برفهای کوچه بی آرام گردش نمایند

بدتر از همه این بود ، که قمر با دسایس ملعونانه ، این کودکان
معصومه را در نظر همسایگان از بزرگ وکوچك خوار و دچار

نفرت و انزجار نموده بود *

صورت حال و وضع و قیافت آن مظلومانرا حواله باندیشهٔ دلهای رقیق مینمایم ؛ تا بتصور آرند که این یتیمان چه رنگ و حال کسب نموده بودند *

آن بخت برگشتگان را جز درد و اندوه یار و یاوری نبود ، که حال کدورت اشتمال خود را بدو بیان نمایند * اقربای مادری و احبائیکه از زمان مادر متوفاة شان آنان را میدانستند ، اتفاقاً در کوچه و برزن دیده به پرسش حال آنان میپرداختند ، از خوف و بیم قادر بر آن نبودند ، جز این کلمه (الحمدلله حال ما خوب است) پاسخی دیگر بگویند *

آیا حرف دیگر زدن ممکنشان بود ؟ اصلا * آیا جسارت داشتند توسل بیکی از خویشان خویش ورزند ، یا بخانهٔ یکی از بستگان خود پناه برند ؟ ابداً * زیرا خوب میدانستند که نامادریشان چه قدر متجسس حال و ظالم و بیرحم در حق آنها بود *

لهذا مانند کوه به امواج دریای مصیبت و مشقت سینهٔ صبر و سکون را سپر نموده ، چشم به نتیجهٔ کار و کردار نامادری دوخته بودند ؛ که شاید روزی مصائب شان بانجام رسد *

ولی افسوس ، که از ظهور فلاکت تازه ، وستم بی‌اندازهٔ که آن

تیاره جهة آنان آماده و مهیا نموده بود بیخبر بودند ! و نمیدانستند که قضـا و قدر مصائب غیر متصوره برای آنان تدارک نموده است *

قمر بیمروت ستمگر ، گویا این دو یتیمهٔ خونین جگر را قاتل پدر خود دانسته ، جهة انتقام دم او بریختن خون و محوحیات آنان به آمادگی همه گونه وسائط فتنه و فساد حاضر و مهیا گردیده بود *

قرار ظالمانهٔ خودرا ، که صبح کودکان بی‌گناه را از خانه بیرون کرده ، و تا شام آنمظلومان را در کوچه‌ها حیران و سرگردان ، و افسرده و پریشان میگردانید ، مایهٔ راحتی آن بیوایگان انگاشته ؛ و بر آن شد ، که مکر دیگر اندیشیده ، آنان را بیش از پیش مبتلای رنج و تشویش دارد * لذا آن ستمگر ، به آن دختران خونین جگر امر نمود ، که دیگر به بیرون در نباید بروند *

آن دو کبوتر بچهٔ بی‌بال وپر ، سر به امر او فرود آورده و با کمال اطاعت و فروتنی اجابت نمودند ؛ وبمقتضای درون صاف ، باطناً از اینقرار نامادری خود خیلی مسرور ومشعوف شده بودند ؛ که دیگر در کوچه‌ها پا برهنه و سر گشاده نخواهند گشت * گویا بیچارگان بتصور معصومانهٔ خود می‌آوردند ، که پس از آن درخانهٔ خود با کمال فراغت و استراحت خواهند نشست * و بنداشته بودند که قمر خانم از کرده های خود پشیمان شده ، و برای التیام زخمهای خونین که برجگر

ریش و قلب پریش آنان وارد آورده ، این حکم جدید را داده‌است *

افسوس ! که آینهٔ قضـا و قدر میخواست خارج از خیال و آرزوی ایشان صورتی بجلوه درآرد ! چنانچه قمر خانم از نخستین روز دست ستم از آستین بیرحمی دراز و بطور قهر و غضب وشدت عنف باآواز دل تراش ، و بانگ دلخراش ،آنانرا بکارهای سخت و خدمتهای خانه که مافوق طاقت و تحملشان بود امر و فرمان داد *

آن یتیمان دل مرده و کودکان ضعیف پژمرده ، چار وناچار ، در فرمانهائیکه از آن دیوخوی بد سرشت صادر میشد ، بقدر توانائی میکوشیدند ؛ وهمینکه در کار سختی در میماندند ، یا خبط وخطائی از آن‌معصومان بظهور می پیوست؛ فی‌الفور آن ملعونه بیرحم بطور بسیار غدارانه چوب ستمگاریرا گرفته بلا ترحم تن ضعیف و نازکشانرا مانند برگ بنفشه نیلگون میساخت * بویژه دربارهٔ نادره بیشترابراز عداوت و بغض مینمود : گاهی پس از آنکه از زدن چوب خسته میگشت ، گیسوان پریشـان اورا بدست پیچیده این طرف وآن طرف میکشید * جمیلهٔ ناکام در آن هنگام مضطر و مضطرب گشته چون چاره نمیدید ، بروی دست و پـای آن پتیارهٔ بی آبرو افتاده ، بوسه داده ، عجز و التماس مینمود * ولی آن سنگدل که نه از خدا شرمی ، و نه در دل رحمی داشت ، نار غضبش بیشتر ملتهب

گردیده و بر سختی می‌افزود * آن یتیمهٔ بیچـاره چون از همه جهة راه چاره را مسدود می‌یافت، خودرا بمیان قمر و نادره می افگند ؛ و با دستهای کوچك لطیف دستهـای آن زن غداره را سخت میگرفت *

قمر ـ در هنگام توسط طفلانهٔ ، آن معصومه ، با کمال بی‌انصافی تکانی بدان بیچـاره میداد ، که آن یتیمهٔ خورد سال چند قدم عقب غلطیده بزمین میخورد *

جمیله هم چارهٔ غیر ازفریاد وفغان نمیدانست ، متصل میگفت :—
« والده ! والده ! ترا بخدا ! دست بردار ، بس است ، دیگر مزن ، خواهرم مرد ، رحم کن ، والده ما یتیم هستیم ، مادر نداریم بر ما به بخشـای ، تا اینکه آن ملعونه به اختیار خود از نادره دست میکشید ، و به اطاق دیگر میرفت *

سپس آن دو خواهر بیکس ، مانند صید تیرخورده ، و مرغان بال شکسته ؛ آهسته آهسته از درون دل مینالیدند ، و از ترس آن غداره نمیتوانستند آواز خودرا بناله بلند نمایند : ناچار دست بگردن یکدیگر نموده هموار هموار میگریستند *

زمانیهم اینگونه امرار وقت نموده ، و از نامادری بیرحمت خود انواع و اقسام اشکنجه و عذابهای دردناك میدیدند * عاقبت‌الامر تن

ضعیف شان تاب مقاومت نیاورده ، که روزانه در آنخانهٔ ویران باکه
دارالزجر والاحزان مانده تن بدان ستم در دهند * لذا گردش
کوچه و محلات ، و بردن رنج ، و خوردن غم و زیست در سرمای
زمستانرا ترجیح بشقتهای خانهٔ بدتر از زندان داده ، دیگر در آن
ویرانه نه نشستند ، و مانند آهوان رمیده که از ترس صیاد بی امان
گریزند ، آن بی مادران ، هرروزه علی الصباح بطور پنهانی ، از خانه
گریخته ، و شبها با هزارگونه خوف و هراس عودت نموده ، جوجهوار
بگوشهٔ خزیده ، لرزان لرزان و دل دل کنان آمادهٔ هرقسم ستم
می نشستند ، و آرزوی مرگ بیشتر از آن داشتند *

اگر بخاطر پدر غافل ایشان افتادی ، که دختران یتیمش
گرسنه هستندی ، آن شب چیزی از نان به آن مظلومان میرسیدی ،
و الا هردو گرسنه مانده ، گریه کنان بخواب میرفتند *

قمر ، باوجود اینهمه ، نتوانست که دیگر برطفلان بخشد ، مکری
تازه و کیدی ظالمانه تر اندیشید *

(لوح کدر آمیز)

قمر خانم را کنیزکی بود (ملك) نام ، که در فتنه و فساد یکتا ،
و در تمامی کردار زشت با خانم خود همراه و همتا بود *

قمرخانم آن فتانهٔ جادو باز را فرمان داد ، و بر آن گماشت ، که

همه روزه از پی طفلان رفته ، و به کار و کردار آنان دیده بانی نموده
خبر بیاورد *

ملك هم بر حسب مأموریت خود ، از آن یتیمان آنچه دیده و
میشنید ، خبر به بانوی خود آورده یگان یگانرا خاطر نشان او مینمود *

روز یکشنبه بیست و هشتم شوال ملك نزد خانمش آمده بدینگونه
آغاز بگفتار نمود :—

بی بی جان ! بموجب فرمان شما امروز از صبح تا حال طفلان را
در کوچه و برزن تعقیب نمودم ، و هیچ یك از حرکات آنانرا از
نظر دقت دور نداشتم ، نیم ساعت بعد از ظهر دیدم ، نادره دست
جمیله را گرفته ، باهم از شهر بیرون شدند * معلوم است میبایست من
هم بموجب فرمان شما بتعاقب آن بدآنطرف بروم ، لکن . . . . !

این بگفت و ساکت شد *

قمر ـ با کمال بی صبری و تعجب بکنیز خود :— چرا حرف
خودرا ناتمام گذاردی ؟ بگو . زود بگو *

ملك ـ امان خانم ، اینقدر عجله چرا ؟

قمر ـ تو از اندیشهٔ من فارغ و بیخبری ، میترسم که این بخت
برگشتگان جهة خود ماجاء و پناهی جسته ، و روزها که ازخانه بیرون
میروند بدآنجا رفته ، و با کمال امن و استراحت بسر برند *

ملك ــ خیر، خیر، جسارتاً عرض میکنم، خیال شما خطا رفته *

قمر ــ پس کار چگونه است ؟ بگو *

ملك ــ عرض مینمایم ؛ امروز طفلان سرگشته و حیران، رو بمزارستان بزرگ آورده و بدآنجا رفتند *

شمهٔ ذکر این مزارستان که گفته آمد در آغاز داستان نقل شده ؛ که در آنجا چشمهٔ هست (احسان) نام، در نزدیکی چشمهٔ احسان بمزار تازهٔ رسیدند، بمحض رسیدن بمزار، نادره بلا اختیار فریاد جانخراش برآورده و خودرا برآن قبر افگند * من بواسطهٔ فرتوتی و پیری و عدم آگاهی بر حال آن مزار متحیرانه با خود میگفتم ــ که باین مدفن جدید آیا اینانرا چه نسبت و رابطه است ؟ درین فکر بودم که ناگاه صدای نادره را شنیده مقصود را فهمیدم ؛ زیرا طفلك فریاد آه مادر جان مادر جان برآورد * دانستم که آن قبر جدید مدفن مادر آنان است * ازملاحظهٔ این حال أسف انگیز، رقتم دست داده و بی اختیار چند قطره سرشك از چشمم جاری و بر چهره‌ام فرو ریخت *

قمر ــ پس معلوم میشود امروز سبب دیر آمدن تو زیارت مزارستان بود

ملك ــ بلی، همین است که ملتفت شده اید

قمر ــ آیا تو آنانرا همانجا ترك نموده باز گشتی ؟

ملك ــ بلی، در مأموریت خود حصول مقصد را دانسته مراجعت نمودم *

اوخ . . . . ! چه میشد که روح این دو بدبخت هم از جسدشان خارج شده نزد مدفن مادر . . . . . می ماندند، تا من هم بعد ازین از اندوه و غم آنها آسوده و راحت میشدم *

ازآن بعد قمر در دل خود خیالی اندیشیده و با خود میگفت :— نه، نه، این جور نمیشود، این امر محال است ؛ زیرا من هر روز این منفوره‌ها را از خانه تبعید مینمایم که در کوچه و بازار مشقت بکشند، زحمت به بینند، تا عمرشان بسر آید * آنان بمزارستان رفته، بدلخواه خود گریه و ناله نموده، تخفیف کدر خویشتن می پردازند * باید تدبیر دیگر اندیشیده و مکر دیگر بکار برد، که وجود میشوم و منفور اینان را از میان بردارم : والا با زندگی و پایندگی آنان راحت و آرام بر من حرام است *

درین اثنا ملك گفت :— بی بی جان ! آیا دیگر مرا کاری هست ؟

قمر ــ میخواست بگوید، به تو احتیاجی ندارم، که صدای در باغچه شنیده شد *

ملك ــ شاید طفلانند که عودت نموده، فوراً رفته در را گشوده

دید که آقایش موسی است *

قمر تیره دل ، همینکه دید شوهرش وارد خانه شد ، در خود آثار حزن و اندوه هویدا ساخت *

موسی ، عروس را متفکر و محزون دیده سبب پرسید

قمر ، از روی مکر و تزویر و اندوه جعلی ، بشوهر گفت :—

« آقا جان — این بی ادبان از اول صبح رفته هنوز نیامده‌اند ؛ چون یکساعت ازشب گذشته از آن‌سبب پریشان و غمناکم * ملك را خواستم ، رفته کودکان را جستجو کند ؛ حال که خودتان تشریف آوردید *. آه چه عرض کنم ! میترسم عاقبت این نادرهٔ بیحیا حیثیت شمارا بکلی محو نماید ؛ از من گفتن است ، دیگر خودتان مختارید *

موسی — قمر خانم ، آخر من چه کنم ، تکلیفم چیست ؟ آرزو و خواهش خودت این بود که طفلان روزانه در خانه نباشند که به تو اذیت دهند ؛ من هم به‌آرزوی دل شما رفتار نموده و این امر را قبول کردم ، زیرا استراحت وجود نازنین ترا بر هرچیز اختیار نموده‌ام *

قمر — راست است آقا جان — شما همواره راحتی مرا میجوئید ، و بمحزونیم هیچوقت راضی نمیشوید ، از شکر حسن توجهاتیکه در حق من دارید عاجزم *

موسی — اوف .... ! دلم خیلی تنگ شد ، نمیدانم چه باید کرد *

قمر — آقا جان ، چارهٔ جز این نیست که زحمت اختیار فرموده در صدد تجسس برآئید ، شاید بخانهٔ یکی از خویش و اقربا و نزدیکان شما رفته باشند ، و یا اینکه هنوز در کوچه و برزن مشغول گردش‌اند *

موسی — آیا ممکن است دراین هوای سرد تا حال که یکساعت از شب گذشته در کوچه بمانند ؟ شاید موافق تصور شما بخانهٔ یکی از اقربا رفته‌اند * خلاصه نمیدانم چه بایدم کرد ، مات و مبهوت مانده‌ام *

قمر بیمروت کلمهٔ از رفتن طفلان بسر مزار مادر بزبان نیاورده بشوهر گفت :—

آقا ، شما مردید ، میتوانید شبانه بهر طرف شهر گردش کرده بروید * در هرصورت باید امشب بچه‌ها را پیدا کرده بخانه بیاورید ؛ پس از این نمیگذارم از خانه بیرون روند * محض برای حفظ ناموس و وقایهٔ شرف شما هرگونه محنت و زحمت آنانرا تحمل میکنم ، و هرنوع اذیت و آزار نمایند صبر مینمایم * زیرا صاعقهٔ محبت شما چنان در وجودم اثر نموده که قوهٔ کهربائیه‌اش وجود مرا استیلا کرده ، مهر شما را هیچ جور و ستم وسختی دفع کردن نمیتواند ، بهمه گونه رنج و مشقت در راه شما صبورم *

در این هنگام ملك داخل خانه شد به آقا موسی گفت :—

« آقای من ، دوشخص جوان آمده ملاقات شمارا خواهانند » *

موسی در شگفت شد و با خود میگفت :— که این دو شخص برای چه بخانهٔ من آمده‌اند ؟ فی‌الفور از جا بر جسته بی‌تابانه بسمت دوخانه روانشد * دم در دو نفر آدم مجهول ناشناس را منتظر دید * بواسطهٔ تاریکی شب روی آنانرا تشخیص دادن نتوانست : ولی آنانرا را بدینگونه مخاطب ساخت :—

آقایان — آیا میل دارید سبب تشریف فرمائی خودرا بیان نمائید؟

یکی از آن دو نفر — البته حضور ما بدر خانهٔ که با صاحب آن سابقه نداشته‌ایم موجب تعجب است : ولی مارا اهمیت امری به این در کشانیده‌است *

موسی — فوراً گرفتار هزار گونه خیالات گردید * بدواً آمدن آندو جوان را حمل نمود به امور تجارتی خود ، و با کمال تلاش و اضطراب بآنان خطاب نمود :—

آقایان — مطلب خودتان را بگوئید ، منتظرفرمایش شما هستم *

جناب آقا ، اسم مبارك شما آقا موسی نیست ؟

بلی ، موسی میگویند *

آیا شما از زوجهٔ متوفاهٔ خود دو دختر یتیمه دارید ؟ آیا چنین است که ما دانسته‌ایم ؟

بلی ، چنین است که میفرمائید *

آیا باخبر هستید که آن یتیمان الی حال در کجا هستند ؟

از عدم آگاهی خود خیلی متأسفم *

پس مرخص میفرمائید چند کلمه عرض نمائیم ؟

هرچه میخواهید بفرمائید *

میخواهیم بگوئیم ، آیا ابداً از وظائف تربیت و محبت پدری آگاهی دارید ؟

نفهمیدم چه میفرمائید ؟ قدری سخن خودرا تصریح نمائید *

صراحتش این است ، که شما از صفت پسندیدهٔ شفقت و مرحمت و انصاف و مروت که ازخصائص انسانیت است بکلی بی بهره ، و یك پدر بیمرحمت بی‌غیرت ، و از پست ترین مردم روزگار میباشید ؛ و فی‌الواقع چنین است که گفتیم * زیرا ذرهٔ از صفات ممدوحهٔ آدمیت در شما بروز نموده ، بلکه قالب مثالی و هیکل ظلم و شقاوت و کبر و نخوت هستید . . . !

موسی ، از شنیدن این سخنان ناگوار در نخستین درجه متغیر گردیده، ولی بملاحظهٔ حال وموقع، صبر وسکوت اختیار نموده‌گفت :—

«آقایان من - حرف خودرا سنجیده بفرمائید، و مقصود خودتانرا زود بیان نمائید» *

ای مرد خدا ناشناس، و ای پست ترین خلایق! آیا هیچ تصور

نمی‌نمائی که دو دختر کوچک بی مادر تو درین شب تار ، و درین سردی هوا در کجا مانده و چه میکنند ؟

آیا این بی اعتنائی و غفلت تو موافق شریعت غراست ؟

آیا این مسامحه و بیمروتی تو که دو یتیم را در زیر برف و باران گذاردهٔ ، سزاوار پدری و انسانیت است ؟ چرا سکوت میکنی ؟ چرا جواب نمیدهی ؟ مگر از سخنان ما خاطر شریفت . . . رنجیده شد ؟

آیا بحرکات ابلیس پسند یکزن حیله باز چنان مفتون و مغلوب شدهٔ که رب خود را فراموش کردهٔ ؟

موسی، بس است ـ با اینهمه سخنان درشت هنوز منظورتان را معلوم نکرده‌ام : بیان فرمائید مقصود تان چیست *

آن دیگر ، که تا آنزمان ساکت بود پیش دستی کرده گفت :ـ

برادر منظور و مطالب آخر ما اینست که عرض میکنیم :

اولا ـ شاید دل شما ازحفظ و وقایهٔ این دو دختر بی‌مادر به تنگ آمده‌است ؛ اگر بدتان نیاید آنانرا بما وا بگذارید تا نگاهداری نمائیم *

ثانیاً ـ اگر خواسته باشید که نور دیدگان خود را دوباره بخانه بیارید، در نزد ما سوگند عظیم یاد کنید ، که دیگر آن فلاك زدگانرا از خانه بیرون نکرده، سر بکوچه و بیابان ندهید *

ثالثاً ـ اگر بیکی از این دو شرط راضی نشوید ، پس رشتهٔ امید را از زندگانی خود قطع نمائید *

قمر حیله باز، که درپس در ایستاده پوشیده بگفتگویشان گوش میداد ، از شنیدن شرط دویمی که شخص مجهول گفت، با کمال شوق و انبساط یك نفس فرحناکی از درون دل کشید ؛ زیرا که موافق تدابیر خودش بود *

باری موسی به اشخاص مجهول گفت :ـ

« آقایان ! شما در بدو سخن گفتید که طفلانرا بخانه بیارم * آیا نمیگوئید که اکنون آنان در کجا هستند » ؟

شخص مجهول، ساعتی میباشد که آن بیچارگانرا درخارج قصبه در مزارستان بزرگ از روی برفها بر داشته بهمراهی رفیقم بخانهٔ خود آورده‌ایم ، در حالیکه کم مانده بود هردو درآنجا جان تسلیم کنند ، الساعه نزد مادر من هستند *

موسی ـ آیا دولتخانهٔ خودتانرا نشان میدهید ؟

شخص مجهول ، نه ، احتیاج به نشان دادن نیست * فردا صبح بچه‌ها را خود انجا می‌آورم *

موسی ، از فرط غضب و خشم سخن را رد کردن نتوانست ، و دیگرمقتدر بسؤال وجواب نگردید * بعد یکی از آن دو نفر گفت :ـ

آقا موسی . اکنون ما میرویم . خدا بشما انصاف دهد . قرارما همانست . . . . که گفته شد *

رفیق دیگر خیلی آهسته

آقا موسی . خدا تورا بمیراند انشاءالله *

از آن بعد آن دو شخص مجهول از نزد موسی مراجعت نموده در بین راه با یکدیگر صحبت میکردند *

یکی بدیگری میگفت :— (رفیق محسن) به بین تو دائماً متأهلانرا طرفگیری میکردی ، اکنون دیدی که دراین زمان تأهل نمودن چه نتیجه میدهد ؟

رفیق دیگر (احمد) برادر تو باز بنای عرفان باقی گذاردی ، همهٔ متأهلان که چنین نمیشوند *

آقا جان :— تو به حرف من ملتفت نشدی * مقصودم اینست که آدم باید در دنیا مجرد و آزاد باشد، هرجا میخواهد برود، هرچه میخواهد بکند، آنچه اشتها دارد بخورد، خوشدل زیست نماید، و ابداً روی زنان این زمان نخندد ، بلکه روی آنانرا نه بیند * زیرا صورت آنها دلکش ، و سیرتشان مانند مارهای صحرا ، مسشان نرم و سمشان قاتل است * اگر نزدیك رفتی ، مسموت میکنند ، و تا عمر داری باید تلخی نیششانرا احساس نمائی *

آقای عارف :— بس است، حوصلهام سر آمد *

گویا حرفهای من بمذاق تو موافق نیامد ، که حوصلهات تنگی نمود *

بهرصورت مختصر کنیم * زمان شام رسیده، منهم خیلی گرسنهام، اکنون مادرم انتظار میکشد ، اذن بده بروم ، تو هم بخانهٔ خود برو . انشاءالله فردا باز ملاقات خواهیم نمود *

بلی فردا میعادگاه بازار است

هر دو با یکدیگر خدا حافظ گفته مفارقت نمودند ، و هریك بطرف خانهٔ خود متوجه شد * رفیق احمد بیك که (محسن) نام داشت آدم وارسته و بیقیدی بود ، و تأهل اختیار نمیکرد * زمانیکه از رفیق خود جدا شد، در بین راه متصل با خود میگفت :— (آقا گرسنهاست ، والدهاش هم انتظار میکشد) نصیحت حکیم را هم نشنیده که یکی پرسید وقت طعام کدام است ، جواب داد :— اگر توانگری ، هروقت بخواهی و میل داشته باشی ، اگر فقیری ، هر زمانیکه چیزی میسرت شود *

بعد از پارهٔ تخیلات (محسن) باخود گفت : مرا چه لازم است که غم مردم را بخورم ، خودشان میدانند *

این بگفت و از در خانهٔ خود داخل شد *

(منظرهٔ غم افزا)

باز گردیم به سرگذشت آن دو بیوایهٔ پریشان حال که نزد قبر مادرشان گذارده بودیم *

نادره پیش مزار والده‌اش مدهوشانه از کمال اضطراب و خاپجان قلب، جمیله، جمیله، گفته بر روی زمین میغلطید * و خواهر کوچك یعنی جمیلهٔ بی نوا از مشاهدهٔ حال خواهر دست و پای خودرا گم کرده نمیدانست چه چاره اندیشد * نا چار سر نادره را که مدهوش افتاده بود بزانوی خویش نهاده مضطربانه گاه دست و گاه چهرهٔ زردشرا بوسه میزد* غیر ازین چون به چارهٔ دیگر راهبر نبود از دیده سرشك خونین ریخته با آواز حزین به خواهر جان، خواهر جان، مشغول بود *

ولی هیهات که نادره پاسخ گوید * گویا طایر روحش از قفس تن پرواز نموده، مانند هیکل بی روح بلا حرکت افتاده بود *

جمیلهٔ بیکس با تفکرات معصومانهٔ خود دست و پا میکرد، که بالکه خواهر غمدیدهٔ خودرا بحال بیاورد * گاه دستهای فسرده و پیشانی زخمدیدهٔ نادره را بوسه میداد، و گاه لب خودرا بر لبان دم فروبستهٔ او گذارده گریه کنان آه سرد از دل پر درد برمی‌آورد *

ولی صد حیف ! که در وجود خواهر حس و حرکتی که مایهٔ

تسلی قلب و تسکین اضطراب او باشد مشاهده نمی نمود *

هرکس وجدانی اگر حالت این دوجوجهٔ بال و پرشکسته، وآن دو صغیرهٔ سرگشته را درآن تاریکی شب وآن مقام وحشت انگیز بتصور آورده و در نظر خود متمثل نماید، ناگزیر است ازآنکه در مصائب آنان اشکریز اندوه و غم و حسرت و ماتم آید * دخترك هفت سالهٔ بی مادر که از هر گونه معین و یاور محروم و بهزار نوع رنج و محنت دچار: گرفتار اینگونه مصائب طاقت فرسا آید: چگونه مقتدر بتحمل تواند شد: در هنگامیکه سورت زمستان جهانرا به لرزه درآورده، و برودت هوا سنگ را از هم میشگافت؟ بعد از غروب آفتاب که شش جهة را آرامی و سکوت عظیم استیلا نموده، غیر از نالهٔ جانخراش جمیله آواز دیگر بگوش نمیرسید، چنانکه ذکرش گذشت *

کنیز (قمر خانم) یعنی (ملك) آن مظلومانرا در همین حالت نزد قبر مادرشان ترك، و پیش خانم خود عود کرد * و آن دو نفر جوان (احمد) و (محسن) که ذکرشان سبقت یافت، رهگذرانهٔ بآنها گذر کرده آن بیکسانرا بخانهٔ خودشان بردند این زمان مصادف بود، با آنوقتیکه (ملك) از حالت طفلان به خانم خود خبر میداد *

(حالات سالمه)

دردوسه فرسخی قصبهٔ (سراب) قریهٔ هست (بزگوش) نام، که رد

نزدیکی (کوه بز گوش) واقع شده ، تقریباً دویست خانه دارد * ساکنین قریهٔ مذکور خیلی غیور و آدمهای کار کن هستند ، بایتواسطه در صد نودشان دولتمند و بی‌احتیاجند ؛ و چندان به زراعت نمی پردازند بیشتر از احتیاجشان * هنوز دائرهٔ احتیاجشان وسعت نیافته‌است ، همین قدر زراعت میکنند که معیشت سالیانهٔ آنها را کفایت دهد ، و اکثرشان بقدر استطاعت اسب و استر و حیوانات سائره نگاه میدارند ، و باین واسطه موسم تابستان مابین (تبریز) و (ارد بیل) با چارپایان خویش ببار کشی پرداخته ، در فصل زمستان ترك مکاری گری گفته ، با کمال راحت در خانهٔ خودشان آسوده تن میزیند *

در قریهٔ (بز گوش) آدم بی‌چیز کم یافت میشود * همهٔ اهل ده ایام تابستان لوازمات شتائیهٔ خودشانرا با کمال غیرت و تلاش تدارك نموده از احتیاج وارسته میباشند؛ لیکن در آن قریه زن رمال جادوگر سال خوردهٔ بود، که (سالمه) مینامیدندش؛ و درمیان مردم قریه مستثنی بود، زیرا همیشه محتاج و درحالت اضطرار بود، و شصت و شش سال از عمر سالمه خانم میگذشت * از فرط احتیاج و ضرورت چهرهٔ زشتش پلاسیده ، و زلفهای کم و کوتاهش سپید گردیده ، بحالتی افتاده بود که گویا صد وشصت وشش سال دارد * ازچشمهای دریده‌اش که

با حالت طبیعی شعله باش وحیله جو بودند ، بیك نظر معلوم میداشت که سالمه خانم بهرگونه غم و تعب و رنج و کرب تن در داده ، و از گفتار و رفتارش چنان ظاهر میگردید که ایام شبابش با حوادث جانکاه گذشته است * هرچند که زنان قریه در وقت احتیاج خودشان بمؤمی الیها مراجعت میکردند ، با این همه از حرکات و اطوار او تمام نفرت مینمودند * (همین سالمه خانم خالهٔ آقا مومی سرابی بود) *

زمانیکه برودت هوا و سورت سرما اطراف و جوانب قریهٔ (بزگوش) را مانند اراضی قطب شمال منجمد داشته بود ، و ازطرف دیگر باد و کولاك سخت آن وادی ، از قلهٔ کوه بلند (بزگوش) و (سائین) برفهای منجمد را از جای بر کنده بقریهٔ (بزگوش) میبرا کند ، بحدی برف در ساحت آن قریه تراکم نموده ، که دهٔ مزبور با جو صحرا مساوی میگردید ، و گویا ذیروحی در آن نیست *

ولی دودهائیکه از دودکش بخاری و مطبخها بر میخاست از مسکون بودن آن قریه خبر میداد * دو ساعت و نیم به غروب مانده ، تاریکی و ظلمت آنجا را چنان احاطه مینمود که گویا ساعتی از شب گذشته و بحدی تیره و تار میشد که مردم ناچار از افروختن چراغ در منزلهای خود میگردیدند *

دراین هنگام سواری در نیم فرسنگی آن ده دیده شد که گویا

گرفتار کولاك شده ، و از شدت باد وسختی هوا خود را در روی
اسب نگاه داشتن نمیتوانست * سوارهٔ مذکور نائبی بود از سوارهای
(قراسوران) آذربایجان که (طاهر) نام داشت * مؤمی‌الیه برحسب
مأموریت خود از شهر (تبریز) حرکت نموده به قریهٔ (نئر) میرفت
قریهٔ * (مذکور در جنوب شرقی تپه های (سائین) است) *

طاهر بیك ناچار از اسب خود پیاده و عنـان اسبرا در زیر بغل
گرفته با این تفصیل میخواست یك چوبوق چاق کرده بکشد ، و حال
آنکه از تندی باد و ریزش برف خیالی نموده بود محـال * آیا کبریت
فرنگی دراین باد میگرفت ؟ اصلا * باوجود این ، درآن کار عناد و
اصرار میکرد ، تا اینکه درجلوسنگ بزرگی نشسته و اورا سنگر و سپر
خود کرده متصل کبریت میکشید و خود بخود حرف میزد * عاقبت
دید که انجام خواهش او مشکل است و چوبوق کشیدن غیرممکن ، از
غیظ و غضب سر چوبوقرا بسنگ زده از جا برخاسته رو به بزگوش
گذاشت *

دراین اثنـا صدای حزینی بگوشش رسید که پایش از رفتـار
افتـاد * چه این صدای دلخراش چون خدنگ جانکاه در قلب او
جای نموده مات و مبهوتش ساخت *

آواز مجهول این بود :— آقای من ، محتاج تصدق تو هستیم*

طاهر بیك ، زمانی ایستـاده متعجب ماند ، و نمیدانست خواب
است یا بیدار : دیدهٔ تعجب گشوده حیرت زده باطراف مینگریست ،
و غریق بحر دهشت و اضطراب بود ، که آن صدا چه و از کیست ؟
و از کدام سوی می‌آید ! *

چون در آن تاریکی هوا و شدت باد ممکن نبود که شخص پیش
پای خودرا ببند ، مشـارالیه خواست رو بطرف صدا برود ، که بار
دیگر همان آواز بگوشش رسید که میگفت :— آقا جان ! بحـالت ما
رحم فرما . . . *

فی‌الفور طاهر بیك بسوی آواز روانه گردیده ، پس از رسیدن
بدان محل چه مشاهده کرد * دید ، دو طفل صغیر در روی برفهـا
نشسته ، و یك گلیم کهنهٔ پارهٔ بسرخود کشیده ، دست و پا و اکثر از
جسم‌شان پیدا و برهنهٔ از لباس است ، و از فرط برودت هوا چهرهٔ
گلگونشان نیلوفری گشته ، و با حالت پریشـان در روی برف نشسته
مانند برگ بید لرزانند ! !

طاهر بیك ، از مشـاهدهٔ این حالت اسف انگیز آن فلك زدگان
بی‌تاب و پریشـان شده پرسید : طفلان بی‌نوا ! آیا شما از مردم این
قریه هستید ؟

یکی از آنها ـ نه . . . آقا ، ما اهل اینجا نیستیم *

طاهر ـ از صدای طفل معصوم خیلی متأثر ، و برای اینکه بداند
اینها کیستند و چه کسانند در فکر دیدن روی ایشان شد ؛ ولی چون
سر آن بیکسان پائین بود ، دیدن نمیتوانست * از یکطرف شدت وصولت
سرما ، از طرف دیگر کثرت شرم و حیاء کودکان را سر افگنده
نموده بود * طاهر بیك با دست خود سر آنها را بالا نموده مشاهده
نمود که هردو دختر و زلفهای پریشانشان بر رخسار پژمردهٔ آنان
چون بخت یتیمان پریشیده و مشوش میباشند *

طاهر بیك خطاب به دختر بزرگ نموده گفت :— بگو به بینم
دراین سرما و کولاك هوا ، شما چرا اینجا آمده‌اید ؟ آیا برای سؤال
و تکدی باینجا نشسته‌اید ؟

دختران ـ بلی . . . . آقا . . . *

طاهر ـ شما شاید از اهل بزگوش نیستید ؟

دختران ـ خیر آقا *

طاهر ـ پس از کدام ده همجوار باینجا آمده‌اید ؟

دختران ـ از هیچ یك از دهات اطراف نیامده‌ایم *

طاهر بیك از پاسخ طفل در شگفت آمده با خود گفت : اینسری
است شگفت * دوباره متوجه آنان شده گفت :— خوب از اهل
بزگوش نیستید ، و از دهات دیگر هم نیامده‌اید ؛ پس شما کجائی

هستید ، و از کجا به این موقع آمده‌اید ؟

دختران ــ آقا ! ما بیچارگان از مردم قصبهٔ (سراب) هستیم *

طاهر ــ شما از قصبهٔ سراب آمده‌اید ؟

دختران ــ بلی . لیکن نه در این نزدیکیها *

طاهر ــ پس چه وقت آمده اید ؟

دختران ــ بیست و چهار روز میشود *

طاهر ــ دراین بیست و چهار روز، آیا همه روزه دراینجا بسؤال
مشغول بودید ؟

دختران ــ بلی همه روزه بدین مصیبت دچاریم *

طاهر ــ شما در کجا منزل میکنید ؟

دختران ــ در خانهٔ خالهٔ خود *

طاهر ــ اسم خالهٔ شما چیست ؟

دختران ــ اسمش ساله است *

طاهر ــ ساله ! . ساله !! . آها . آیا همان ساله نیست که
رمالی میکند ؟

دختران ــ بلی همانست که فرمودید *

طاهر ــ یقین آن بد بخت بیمروت برای نفع خود شمارا بدریوزگی
تشویق نموده باینجا فرستاده‌است *

دختران ـ بلی، مارا آن بیرحمت با اجبار به اینکار و امیدارد *

طاهر ـ فرزندان ! آیا مادر ندارید ؟

دختران ـ اوف . . . مادر . . . مادر *

طاهر ـ از والدهٔ شما میپرسم . چرا گریه میکنید ؟ چرا جواب نمیدهید ؟

در این هنگام دختر کوچك لرزان و گریه کنان گفت :— آقا ، ما مادر نداریم . . . و یتیم هستیم * این بگفت و دو دست کوچك خودرا بر روی خود گذارد ، و فریاد آه مادر جان ، مادر جان ، بلند کرد ، و خود را در آغوش دختر بزرگ افگند *

طاهر بیك ـ از مشاهدهٔ این حال جگر سوز ، و دیدار وضع آن دو طفل یتیم گریهٔ سخت گلوگیرش شد * پس از چند دقیقه با زحمت تمام و با کمال رأفت و مهربانی رو بر آنان نموده گفت :— ای دختران سرگشتهٔ دشت محنت ، و ای یتیمان آوارهٔ صحرای مصیبت ! برخیزید ؛ برخیزید ؛ تا شما را بخانهٔ خود به برم *

(محتاج نیست بگویم که این دو دختر بیچاره و این دو یتیم آواره دختران موسی نادره ـ و جمیله بودند که بیست و چهار روز بود از ستم و جور (قمر) غدار خانهٔ پدر را ترك نموده ، از قصبهٔ (سراب) به قریهٔ (بزگوش) آمده ، در خانهٔ خالهٔ خودشان منزل

کرده بودند * و (ساله) رمال ، از ورود دختران بد بخت خیلی مسرور و مشعوف شده ؛ بجههٔ اینکه نه سال بود بسبب یك امر وراثت از خواهر زادهٔ خودش قهر کرده بخانه‌اش پا نمیگذاشت ، بخانهٔ آقا (موسی) نرفتن سهل است ، آرزوی انتقام درون اورا ملتهب داشته بود ، و در پی فرصت بود که از (موسی) نتقام خود را بکشد ؛ ولی وضع بی چیزی او را مانع از تعقیب این آرزوی دلی و خواهش و میل قلبی میداشت *

پس باین آرزو ورود دخترانرا بخانهٔ خود در نیل بدان مقصود فوز عظیم شمرده ، و مایهٔ خورسندی و سرور (سالمه) گردیده ، هم جههٔ جلب منفعت ، و هم برای کشیدن انتقام کین کهن ، دختران بیکس را به دریوزگی مجبور کرده بود * زیرا میدانست که در سر راهها و معبر سؤال و تکدی کودکان مخل ناموس و حیثیت پدرشان خواهد گردید *

حوادث و گذارش این (۲٤) روز را بالتمام عرض نخواهیم کرد ، همین قدر میگوییم که (سالمهٔ) جادوگر بیروت ، هر روز دست آن دو یتیم را گرفته بخارج قریه برده ، در سر راه روی برفها مینشانید ، و باز بخانهٔ خراب خود عودت مینمود *

نادره و جمیله ، تا نیم ساعت از شب گذشته بدان شغل زشت

مشئوم که آن ملعونهٔ میشوم بی آزرمشان وا داشته بود ، با کمال
محجوبیت و شرمناکی مشغول ؛ پس از آن به نزد ساله رجعت کرده
دخل گدائی یومیهٔ خودشان را بمشارالیها میسپردند ؛ بعد از آن با
قدری نان خشك سد رمق نموده در یك گوشهٔ اطاق میخوابیدند *
ولی چگونه ؟ همان گلیم کهنهٔ پاره پارهٔ که روزها تن ضعیف خودشان
را بجای لباس میپوشیدند ، شبها بسر کشیده ، و همدیگر را در آغوش
گرفته از ترس (ساله) هموار هموار گریه کنان بخواب میرفتند ، و
این بیست و چهار روز تمام با این حال پریشان اسیر آن زن بی ایمان
بودند : تا روز بیست پنجم در خارج ده به (طاهر بیك) مصادف شده
و برخوردند) *

بدیهی است آخرین سخن طاهر بیك از خاطر محو نگردیده که
مشارالیه گفت :— برخیزید شما را بخانهٔ خود به برم *

اگرچه خانهٔ شخص مشارالیه در قریهٔ (بزگوش) و جوار آن
نبود ؛ ولی در همان ده عموئی داشت (صمد خان) که مرد بسیار
مسن نجیب و رئیس سوارهٔ (قراسوران) بود * لذا اطفالرا بر داشته
نیم ساعت بعد از آن بخانهٔ عموی خویش برد ، و کیفیت آنهارا مختصرا
بعموی خود نقل کرد ، و صمد خان ، پس ازمشاهدهٔ احوال ملالت
اشتمال یتیمان نهایت افسرده دل و پریشان حال گردید *

صمد خان ، مردی بود پیر ، اولاد هم نداشت ، بدین واسطه هرکجا
کودکی میدید بدو مهر میورزید ، بویژه دختران خورد سال را بسیار
دوست میداشت * لهذا از دیدن این دختران مظلوم پژمرده خیلی
حالش دگرگون گردیده ، فی‌الفور آدم از پی (ساله) فرستاده ، آن
ملعونهٔ بیچاره را حاضر نمود * پس از تغیرات بسیار ، و تهدیدات
بیشمار ، حقیقت حال را جویا ، و سبب غدر و ستم بر آن یتیمان را
پرسش نمود *

(ساله) یکباره از در انکار درآمده چنان وا نمود ، که گویا از
حرکات روزانهٔ طفلان ابداً با خبر نبوده ، و کودکان را ترحماً بخانهٔ
خود قبول نموده‌است *

نادره و جمیله هم درآن خصوص چیزی نگفته سکوت
نمودند ، چه از آن بی رحم میترسیدند * بملاحظهٔ اینکه شاید دو باره
بخانهٔ ویران او برگردند ، آن وقت آن ملعونه یا نخواهد پذیرفت ، و
اگر به پزیرد دچار شکنجه و اذیتشان خواهد نمود * و ازین واقف
نبودند که (صمد خان) بتائید آرزوی زوجهٔ خود چنان قرار داده
بود ، که آن طفلگان را در خانهٔ خود نگاه داشته ، مانند اولاد خود
پرستاری و تربیت نماید ؛ و این آرزوی قلبی خودرا بطاهر بیك برادر
زادهٔ خود و (ساله) هم بیان نمود * سالهٔ جادوگر چون دید که با

کمال سهولت از زیر بار این مسئولیت بزرگ خلاصی یافت ، دیگر
در خانهٔ (صمد خان) درنگ نه نموده به ویرانهٔ خویش شتافت .

طاهر بیك ــ عموی خودرا مخاطب ساخته گفت :ـــ « عمو جان
خداوند عالم همواره یار و معین شما باد * حقیر با کمال فروتنی بوکالت
این یتیمان دلریش ، از فتوت و مردانگی شما تشکر میگویم ؛ و تشکر
بیکران مینمایم ؛ و مستدعی چنانم دستوری بخشید در این باره سخنی
چند بعرض رسانم » *

صمد خان ــ نور دیده ، بگو به بینم منظورت چیست ؟

طاهر بیك ــ اولا میخواهم بگویم شاید شما یا زن عمویم از
رنج و زحمت نگاهداری این طفلان خوشنود نباشید !

صمد خان ــ چه میگوئی نور دیده ! مگر تا حال عموی خودرا
نشناختهٔ ؟ آیا نمیدانی که من در حق طفلان خورد سال بویژه
دختران تا چه پایه بی اختیار از مهربانی هستم ؟

طاهر بیك ــ مهربان عموی من . سخنم هنوز نا تمام است

صمد خان ــ بگو به بینم چه میگوئی ؟

طاهر بیك ــ ممکن است روزی این دختران برای شما اسباب
زحمت و درد سر شوند ! بهتر آنست فردا یا پس فردا که بنده
از قریهٔ (نثر) مراجعت نمایم ، طفلان را هم برداشته به برم به

(یوسف آباد) و درآنجا پرستاری نمایم * (یوسف آباد محل اقامت
طاهر بیك و در شش فرسخی شهر تبریز قریهٔ بزرگی است) *

صمد خان ــ خیر . خیر . صورت پذیرفتن این تصور و خیال تو
اصلاً ممکن نیست ؛ من طفلان را مانند فرزند صلبی خود نگاه داری
خواهم نمود * اگرچه در ظاهر آنانرا تو بخانهٔ من آوردهٔ ، ولی باطناً
حضرت پروردگار این اطفال را بمن عنایت فرموده ، که از اندوه
بی فرزندی رهائی یابم *

طاهر بیك ــ عمو جان ! فرمایشتان راست است ، و این نعمت
برای شما رحمت خدا داد ؛ ولی اگر روا بدانید ، و دستوری بخشید
این دخترك کوچکرا همراه خود برده ، که با پسر کوچکم (فرهاد)
همبازی و بخوشی امرار وقت نمایند *

این بگفت و خطاب به دختر کوچك کرد : « فرزند آیا اینطور
که گفتم بهتر نیست » ؟

دختر کوچك ــ خیر . آقا من از خواهر خود جدا نمیشوم *

طاهر بیك ــ خوب بخواطرم آمد ، چند ساعت است که اینجا
آمده‌اید هنوز اسم شما را ندانسته‌ایم : اسم تو چیست ؟

دختر کوچك ــ اسم من جمیله است *

طاهر بیك ــ فی‌الحقیقه جمیله هستی * بعد از دختر بزرگ پرسید ،

اسم تو چه چیز است ؟

دختر بزرگ ـ اسم من نادره است *

طاهر بیك ـ چرا آهسته پاسخ میدهی ؟ چرا متألم و متفکری ؟ آیا رنجور و خسته میباشی ؟

نادره ـ خیر . نا خوش و مریض نیستم ولی . . . . *

طاهر بیك ـ آنچه در دل داری بگو ، الحمدلله جایتان راحت است ، و اینجا از خانهٔ پدرنان خوب تراست *

نادره ـ اوف . . . . پدر ما !!

صمد خان ـ از وضع کلام نادره تاب نیاورد گفت :ـ نازنین دختر من ، میخواستی سخنی بگوئی نگفتی ، منظور تورا تفهمیدم ، آنچه میخواستی بگوئی بگو به بینم ؟

نادره ـ جناب خان! من در بارهٔ خود حرفی ندارم ، و چیزی نمیخواهم ولی . . . . *

صمد خان ـ فرزند ! امان ازین کلمهٔ (ولی) که میگوئی ، و سخن خودرا تمام نمیکنی * دیگر شرم و حجاب لازم نیست ، شما فرزندان من میباشید ؛ آنچه در دل دارید بگوئید *

نادرهٔ بی نوا میخواست سخن بگوید ، لیکن عقده گلویش را گرفته نمیتوانست مطالب خودرا ادا کند * از طرز نگاهش پدیدار بود که

مطلبش مهم و سرودش جانکاه است . ولی رعشه بر اندامش مستولی و حالتش پریشان بود ، درست از عهدهٔ سخن کردن بر نمی آمد * با هزار تعب و سر بزیر انداختگی و تردد بسیار گفت :ـ جناب خان ! سه روز است خواهر کوچکم گرسنه است ، و چیزی نخورده *

جمیله ـ خواهر جان ، چرا خودت را نمیگوئی ، مگر تو گرسنه نیستی ؟ دفعهٔ آخر که خالهٔ مهربان دو پارچهٔ نان خشك بما داده بود ، آیا تو حصهٔ خودت را هم به من ندادی ؟ چرا نمیگوئی ، تو که از من گرسنه تر هستی*

از نطق آخرین دخترك کوچك سکوت عظیم در اطاق رئیس حاصل شده ، همه مبهوت و متحیر ، و از حال دختران در شگفت ماندند * حتی صمد خان ، که بسیار دلاور و سخت دل بود ، با سر آستین خویش سرشك چشم خودرا پاك نموده فی‌الفور بزوجهٔ خود (ناطقه خانم) گفت :ـ « طفلان گرسنه را به اطاق دیگر برده طعام ده » *

ناطقه خانم ، فوراً نادره و جمیله را بمنزل علیحده برده ، سفرهٔ طعام پیش‌شان گذارده ، باز به نزد شوهر عودت نموده گفت :ـ

صمد خان ـ بلی حقیقتاً بیچارها واجب‌الرعایه اند (آه بیچارگان) !

طاهر بیك ـ واقعاً حال اینان بسیار غم افزاست *

در این هنگام یك نفر سوار وارد شده به طاهر بیك عرض نمود :

بیك ــ هوا قدری باز شده ، باد هم کم کم ساکن میشود ، اگر میل دارید براه بیفتیم که وقت مساعدست *

طاهر بیك ــ الساعة میرویم ، دیگر نمی‌نشینیم که فرصت فوت نگردد * اسبها را حاضر نمودهٔ ؟

سوار ــ بلی حاضرند ، رفیقم (مصطفی) هم در کوچه ایستاده هر دو منتظر شما هستیم *

طاهر بیك ــ از جای برخاسته بعمو و زوجه‌اش گفت : « خدا حافظ ، مهربان عموی من ، و زن عموی محترمه‌ام ، خدا حافظ » *

صمد خان ــ نوردیده دراین نیمهٔ شب میخواهی بقریهٔ (نثر) بروی ؟

طاهر بیك ــ بلی ، عمو جان شما را بخدا سپرده و میروم *

صمد خان ــ قدم بالای چشم ، ای پسر جسور و غیور من : خوش آمدی *

طاهر بیك ــ بعد از یکدو روز باز ملاقات مینمائیم *

صمد خان ــ نور دیده انشاءالله !

در آن هنگامیکه طاهر بیك با دو نفر سوار اتباع خود از خانهٔ عموی خویش صمد خان سوار شده و راه قریهٔ (نثر) را پیش گرفته

میرفتند ، نادره و جمیله هم در سر سفره نشسته باکل طعام و راز و نیاز مشغول بودند * نادره جمیله را مخاطب ساخته گفت :ــ

خواهر جان من ! دیدی که نتیجهٔ صبر فرج است ، همیشه میگفتم جمیله جان صبوری نما ، و دلتنگ مباش ، خداوند رحیم قادراست * روزی تواند شد که ما درماندگان عاجز بی پناه را از این گرداب فلاکت و مشقت خلاصی کرامت فرماید ، و بساحل سلامت و راحت برساند * این سخنان مرا در خاطر داری ؟

جمیله ــ بلی خواهر جان ، فرمایشات شمارا در خاطر دارم ، و هنوز فراموش نکرده‌ام ، و نخواهم کرد : ولی از شما خواهش و نیاز میکنم ، که پس از این دیگر گذارش آنروزهای میشوم را به زبان نیاورده ، و غم مرا تازه ننمائید * اینك دو ساعت است که اندك اسباب آسایش و استراحت ما مهیا گردیده ، چه معلوم است که بعد از این . . . . *

نادره ــ چه سخن است میگوئی ، که هنوز دو ساعت است راحت شده‌ایم ؛ انشاءالله من بعد همواره با کمال استراحت در اینجا خواهیم زیست *

جمیله ــ اوف . . . خواهر جان ، چه عرض نمایم . . . . *

نادره ــ جمیله چه میخواهی بگوئی ، آیا در دل چه اندیشه و

فکرداری ، و از من پوشیده و پنهـان میداری * بگو به بینم آن فکر چیست ؟ که آناً فآناً اثر خوف و کدورت را از رخسـارهٔ انورت هویدا میدارد ؟

جمیله ـ هیچ خواهر جان هیچ . . خدایا . . خدایا . . . *

نادره ـ جمیله جان ، مطلبترا بگو ، تصورات خودترا بیان کن ، میدانی که من در راه استراحت تو ، تا به چه پایه خواهر فداکار و زحمت کشی هستم *

جمیله ـ قربانت شوم خواهر جان ، معلوم است که تو سبب حیات و یگانه امید گاه منی * ولی افسوس . . . . ! *

نادره ـ ترا بخدا سبب تأسف و محزونیت را بیـان کن ، زیرا این آه تأسف انگیزت آتش بجانم افروخت *

جمیله ـ خواهر مهربان من ، هنوز چرخ کجمدار کید خود را ظاهر نموده ، چه میتوانم گفتن *

نادره ـ طفلك بی‌نوا ، آیا دیوانه شده ؟

جمیله ـ خیر ، خیر ، همشیره جان ، مجنون نیستم ، ولی اثرات قلبیه ام مرا مضطرب و پریشان دارد *

نادره ـ از چه میترسی ؟

جمیله ـ از ظهور فلاکت تازهٔ میترسم * بهیچوجه بر من عیب

مگیر ، و تغیر مفرما ، که حوصله‌ام تنگ و خاطرم پریشان گردیده ، و ظهور یك فلاکت تازهٔ در پرده هویداست * من از خود نمیگویم ، بلکه حس درونیم مرا چنین مضطرب و مشوش داشته ، و نمیتوانم خودداری نمایم ، و بر منع گریهٔ خود مقتدر نیستم * این بگفت ، و بی‌اختیـار آغاز به گریستن نهـاد ، و سرشك ارغوانی بر رخسار زعفرانی فرو ریخت *

نادره ـ از مشاهدهٔ آنحال بسیار متأثر و ملول و افسرده شده ، در دل می‌اندیشید : که شاید زحمت و مشقتهـای ایام گذشته در پیش نظر آن طفلك تجسم نموده ، اینکودك بیچاره را بدینگونه مضطرب و پریشان داشته‌است * لذا با نصایح تسلی بخش و اندرزهای محبت آمیز خواهر کوچك خودرا تسلی میداد *

در حقیقت افکار و تصورات آن دخترك مظلومه بیجا نبود ، و احساسات قلبیه خاطرش را از وقوعات آتیه آگاه ، و دلش را پریشان نموده بود * ناگاه اثر خطرات قلبیهٔ آن معصومه بروز نموده ، (ناطقه خانم) وارد اطاق ، و یکنظر حسرت آمیزی برخسار زرد طفلان انداخته آه سردی کشیده گفت :ـــ

« دختران عزیزهٔ من ! بر خیزید ، تا شمارا نزد خان برم » *

کودکان فوراً از جای جسته ازعقب (ناطقه) روان و به اطاق

صمد خان داخل شدند * بمجرد داخل شدن در اطاق چشم نادره بر شخص تازه واردی افتاد که در پیش رئیس نشسته بود * بمحض دیدن او یك قدم عقب تر رفته ، بلا اختیار با آواز دردناك ، پدرم .... بلند آوا گردید *

از آن بعد جمیله به آواز « آه . . . . پدر ما » بصدا آمد *

(فی الحقیقه شخص تازه وارد پدر کودکان (آقا موسی) ستم پیشه بود ، که در نزد صمد خان حضور داشت) *

باز گردیم بحکایت آن دو جوان غیر معلوم محسن و احمد که نادره و جمیله را با آن حالت أسف انگیز ، برسر مزار مادر ، در آن قبرستان پردهشت ، با آن سورت سرما ، و تاریکی شب مصادف آمدند *

آواز نحیف دخترك صغیره جمیله ، در آن حال و وقت ، آنان را مشوش ، و بحیرت دچار ساخت *

محسن رو برفیق خود احمد نموده گفت :—

« رفیق ! سالهاست که ما ازین رهگذر عبور نموده ، چنین آواز حزین جگرسوزی که پاهایم را از رمق افکنده نشنیده بودیم » *بیا بر اثر این صدا رفته کیفیت را معلوم نمائیم ؛ شاید فلك زدهٔ دچار بلای تازهٔ شده ، اندکی تسلیتش دهیم *

احمد ــ من هم مانند تو از اثرات محزونانهٔ این صدا تاب از توانم

رفته * این بگفته هر دو از بی صدا برآمده ، خویشتن را بر سر قبر تازهٔ رسانیده ، دیدند ، دخترکی کوچك سر شکستهٔ مدهوش دختری بزرگ تر از خود را بر زانو گذارده ، بنوحه و ندبه مشغول و بخواهر جان ، خواهر ، جان گویاست *

تا دیرباز این دو جوان را بهت و سکوت احاطه کرده ، ساکت و صامت ایستاده ، بر حالت آن دو بی‌نوا بی‌اختیار سرشك از دیدگان باریدن گرفتند *

عاقبت احمد تاب نیاورده به نزد آن معصومه رفته پرسش حال را چنین آغاز نمود :—

ای دخترك محزونه ! تورا چه می‌شود که چون بلبل بال شکسته مینالی ؟ و درین تاریکی شب و سورت سرما بر سر این قبر ماندهٔ ؟ چرا بخانهٔ خود نمیروی ؟ این کیست که سرش را بزانو گرفته و میگریی ؟ آیا چه واقع شده که باین حال أسف اشتمال افتاده‌است ؟ آیا ممکن است که اسمتان را بدانم ، و قصهٔ جگر سوزتانرا بفهمم ؟

دخترك ــ اسم من جمیله ، و این مظلومهٔ مدهوشه خواهر من نادره است که از صدمهٔ مصائب جگر سوز باین حالت افتاده ، گریهٔ دراین وقت من بیشتر برحالت خواهر و بیکسی خودم است ، چه طور اورا باین حال بگذارم و بروم *

احمد – این قبر مادرتست ؟

جمیله – بلی ، قبر مادر ماست *

احمد – مگر شما پدر ندارید ؟

جمیله – پدر داریم *

احمد – چطور شما را اجازه داده که باین حال تا این وقت بر سر قبر مادر آمده و به مانید ؟

جمیله – این نتیجهٔ بی مرحمتیهای والدهٔ تازهٔ ماست *

احمد – آیا پدر شما زن تازه گرفته ؟

جمیله ، بلی والدهٔ تازهٔ برای پرستاری ما اختیار فرموده *

احمد ، رو برفیق خود محسن کرده گفت :—

« رفیق محسن ، خدا را خوش نمی آید که این یتیمان را با اینحال گذارده برویم ، باید طفلانرا بخانه برده ، سپس پدرشانرا آگاهانید» *

این بگفت و طفلان را برداشته ، بخانه برده ، بمادر سپرده ، اسم و رسم و محل و مقام آقا موسی پدر طفلان را پرسیده ، بجانب خانهٔ وی روانه گردیدند * چنانچه شمهٔ از مکالماتشان بیان شد *

همینکه جوانان موسی را وداع گفته راهی شدند ، آقا موسی از شدت غضب مرتعشانه بخانه در آمده . تا دیری ساکت و صامت بر خود می پیچید ، و متواتر از جای برخاسته و می نشست ؛ هی از اطاق

بیرون آمده داخل اطاق میگردید *

قمر حیله باز در دل خوشنود بود ، که پدر را تا این درجه از دختران رنجانیده ، شاید قهر و غضب او مورث هلاکت آن یتیمان بی مادر گردد *

از طرف دیگر اظهار تأسی هم و غم شوهر نموده ، مبهوتانه و متحیرانه خود بخود بلند و لند مشغول بود * ضمناً هم آتش غضب موسی را دامن میزد ، و هم اظهار همدردی و خیر خواهی نسبت بشوهر میکرد و با همهمه میگفت :—

« هرچه باین بی‌شرمان نصیحت کردم ، که ناموس پدروا ملاحظه کنید ، نام ننگ بر خانوادهٔ خویش مگذارید ، و هرقدر باین بی‌ادبان تغیر کردم که این کوچه روی و ولگردی را ترک کنید ، ابداً ثمر نکرد ، و هیچ اثر ننمود ؛ عاقبت رسیدم بدآنچه می‌ترسیدم * این نادرهٔ بی‌مدرك که با این ننه توش خانهٔ را باید بگرداند ، جمیله را هم خراب کرد * این سر شکسته گی را کجا توان برد ؟ این بدنامی را بکه توان گفت ؟ که دختری با این قد و بالا شبانه در خانهٔ مرد اجنبی بماند * راست است هنوز عمر او مقتضی بعضی مفاسد نیست ، ولی این چیزها را که میداند * همینکه گفتند دختران آقا موسی از خانهٔ پدر فرار کرده ، پناهندهٔ بمرد اجنبی شده‌اند کافی است * آقا که سخنان مرا

نمی‌شنوند ، بحرفهای من اعتنا نمی‌فرمایند، شکایتهای مرا بهیچ می‌انگارند ، هرچه گفتم این بی‌ادبان تأدیب لازم دارند ، نشنیدند * اگر بآنها تغیر شده بود ، اگر بآنها نصیحت شده بود ، کار باینجا نمیکشید * از یك زن بیچاره چه می‌آید غیر از نصیحت ، کی بشنود ، من چه میکردم بیش از آنچه کردم * من چه میگفتم بیش از آنچه گفتم * جذبه و هیبت پدر دیگر است ، کلام مرد اثر دیگر دارد ، چه و چه و چه *

آقا موسی متوجه بسخنان قمر شده ، از خیالات دگرگون خویش قدری باز آمد * چون در ضمن گناه و تقصیر بالفاظ ملایم باو داده می شد ، از تصورات دیگر خارج شده ؛ آواز را بخشونت بلند کرد *

بمن چه ؟ من چه خاکی بسر ریزم ؟ صبح که می‌شود و از خانه بیرون میروم ، بهزار درد بیدرمان خود گرفتارم *

قمر ــ آقا جان راست میفرمائید ، قصوری برشما وارد نیست ، اگر عرضی شده از زیادتی اوقات تلخی ، و بی اختیاری بوده ، چراکه چند نوبت شکایت این بی ادبان را کردم ، شما ابداً توجه نفرمودید * محض اینکه زیاده اوقات شما تلخ نشود ، من هم خیلی پاپی نمی شدم * آقا جان ! اگر مرا عفو فرمائید عرض میکنم ، یك سهو از شما هم شده‌است *

خوب ، چرا از آن دو جوان که خبر این بیشرمان را آورده ،

پی نفرموده ، اصرار نکردید ، که شبانه طفلان در خانهٔ غیر نمانند ؟ اقلا از سائر خیالات آسوده می‌شدیم *

موسی ــ راست است ، در آن حینیکه آن جوانان بی سابقه بآن خشونت و سختی با من صحبت میداشتند ، بقسمی ازجامهٔ طبیعی خارج شدم ، و چنان بر زبانم قفل زده بودند ، که گویا قدرت بر هیچ گونه سخن کردن نداشتم *

قمر ــ آقا هنوز هم چندان از شب نگذشته ؟ آیا می‌شود تدبیری فرمائید که امشب طفلان بخانه برگردند ؟

موسی ــ از کجا بیایند ، و چه طور بیایند ، من که نمیدانم بکجا هستند ، آدمهای غیر معلوم هم که نشان خانهٔ خودرا بمن ندادند ، از شآمت این بخت برگشتگان نمیدانم چه خاك بر سر خود بریزم ، نصفی از شب هم گذشته‌است *

شاهکار قمر این بود که در گفتگو خیر خواهی و دوستی خودرا بطفلان ثابت نماید ، وضمناً آتش خشم پدررا برآن بینوایان تیز گرداند *

آقا موسی را هجوم تخیلات ، تمام شب از خواب باز داشت ، و قمر حیاله نیز به همان قسم اظهار اضطراب و پریشانی می نمود * چند نوبت بین زن و شوهر صحبت طفلان بمیان آورده شب را باین غلق و اضطراب گذرانیده ، و ساعت بساعت آتش خشم پدر بی مروت

در حق آن بیگناهان تیز ترمی نمود *

علی‌الصباح قبل از طلوع آفتاب موسی از خانه بیرون آمده ، و بی اختیار از این کوچه بآن کوچه میگشت * هیهات که از جوانان غیر معلوم خبری ، و از دختران مظلوم اثری هویدا بود ! بعد از گردش بسیار بخانه باز گشته منتظر وعدهٔ جوانان بود *

اما ، آن یتیمان سوخته جگر ، که با مدهوشی و خستگی نزد مادر احمد رسیدند *

مادر ، احمد زنی بود خوش اخلاق ، وارسته ، سن رسیده ، و صاحب تجربه ، بمجرد دیدن طفلان و استماع شمهٔ از حال ایشان پی بمصیبتشان برده ، از حیله ورزیهای قمر ، و اغفال پدرشان مطلع گردید ، و با تدابیر سهله نادره را بهوش آورده ، درآغوشش کشید ، و برای ایشان طعام مهیا کرده ، آنانرا تسلی داده بخوردن مشغول نمود ، که احمد وارد خانه شده ، کیفیت آقا موسی و صحبت فیمابین را بمادر بیان کرد *

نادره — چون قدری بخود آمده ، دانست که عقوبتی بسیار سخت از پدر و والده مقامی برای او مهیا شده ، خیلی ترسید ، و از درون دل و بن دندان بخروشید ، و بی‌اختیار بگریه افتاد * جمیله نیز از گریهٔ نادره ، بگریه در افتاد * این یتیمان بی مادر و این مرغان بی بال

و پر ، جوجه وار می‌طپیدند *

علی‌الصباح مادر احمد (حمیده) فرزند را گفت :—

نور دیده ، بهتر آن است که پدر طفلانرا بخانه آورده ، تا هم از امنیت خانهٔ ما مطمئن گردد ، و هم سفارش من که زن هستم در حق این معصومان بی‌گناه شاید کارگر اوفتد *

احمد ، علی‌الصباح بمیقات گاه آمده ، رفیق خود محسن را برداشته ، حسب‌الوعده بخانهٔ آقا موسی رفته ، دق‌الباب نمود *

ملك ، پس از استفسار ازحال آنان باندرون رفته ، خانم خودرا خبر داد : که آن دو شخص غیر معلوم دیشبی باز آمده ، آقا را میخواهند * آقا موسی بمجرد استماع این سخن از جای جسته رو بدر خانه شتابان حرکت نمود *

احمد ، همینکه آقا موسی را دید سلام داد و گفت :—

آقا موسی — والدهٔ من که از دیشب طفلان شما را مانند جان شیرین مادرانه درآغوش پرورش دارد ، خواهش کرده ، که اندکی قدم رنجه نموده بخانهٔ ما آمده تا طفلان را بشما بسپارد *

اگر چه آقا موسی از سخت کلامیهای دیشب جوانان خیلی برآشفته بود ، ولی جز تسلیم هم چاره نمیدید ، خواه مخواه با آنان روانه ، تا وارد خانهٔ احمد بیگ شدند *

والدهٔ احمد بیگ (حمیده) با سخنانیکه زنان را شایسته بود، و در خور سرزنش، آقا موسی را نصیحت کرد، و بی‌گناهی طفلان را بر او ظاهر داشته، با کنایه و اشاره حیله‌های غدارانهٔ زن تازهٔ اورا هم محض تنبه وی آشکار، و سپس دختران را به نزد پدر آورد * بمجردیکه دختران یتیم غم زدهٔ ستم رسیده روی پدر دیدند، بی‌اختیار بگریه درآمده، صدا را به پدر جان! پدر جان! بلند کردند *

آقا موسی ــ اگر چه طفلان را به نظر قهر می‌نگریست، ولی ظاهراً آنها را در آغوش مرحمت گرفته تسلیت میداد *

سپس آقا موسی و احمد و محسن دختران مظلومه را برداشته بطرف بیت‌الاحزان که خانهٔ خراب آنها بود رهسپار شدند * در خانه محسن و احمد رسمانه تعارف کرده، رخصت حاصل نموده، از پی کار خویش برفتند *

بمجرد ورود طفلان بخانه، آقا موسی دروازه را بسته، و مهر و شفقت پدری را کنار گذارده، گیسوان آن دو یتیم معصومه را دور دست پیچیده، چوب بی رحمی را بدست گرفته، شروع بزدن نمود * آن معصومان بر پای پدر افتاده، بنالهٔ مادر جان! مادرجان! دل سنگ را می خراشیدند، و جگر فولاد را آب میکردند *

قمر بی‌مروت، بعوض آنکه میانجیگری نموده، طفلان بی‌گناه را از ضرب بی‌رحمانهٔ پدر نجات دهد؛ بکلمات مهیجانه برغضب آقا موسی می‌افزود، و آتش خشم اورا نسبت بطفلان تیز تر میکرد، بقسمی که آقا موسی قسم یاد نمود که آن دو مظلومه را از حیات عاریت مأیوس سازد *

قمر، مشغول بفتنه انگیزی، و آقا موسی در زدن طفلان مسلوب‌الاختیار * طفلان یتیمه گاهی روح مادر خودرا شفیع میکردند، و گاهی از لاعلاجی بوالدهٔ تازهٔ خود متوسل می‌شدند؛ و زمانی دست و پای پدر را می بوسیدند: ولی از هیچ جا اثر بخشایش، و از هیچ کدام آثار بخششی ملاحظه نمیکردند،

آقا موسی باندازهٔ آن طفلان مظلوم را زد و خورد و خمیر کرد، که هم دست خودش از کار رفت، و هم طفلان از حس افتادند؛ بهمان حال طفلان را گذارده، از خانه بیرون رفت *

قمر، چون خانه را خالی یافت، به تفکر فرورفت؛ که البته همینکه آقا موسی را قهر و غضب فرو نشیند، و مهر و محبت پدری بجوش آید، اسباب آسایشی برای این بد بختان فراهم خواهد آورد، و یقین است وقتی به تلطفات پدری پشت گرم گردند، دردهای درونی خودرا به پدر گفته، خلل انداز فریفتگی آقا موسی نسبت بوی شوند؛ ازینرو

باب حیلهٔ دیگر باز ، و نیرنگ تازهٔ آغاز نهاد * بخاطرش آمد که باید طفلان را بهر دسیسه باشد ، همین امروز بفرار وادار کرد ، و مجدد غضب آقا موسی را بهیجان آورد ، تا دو مرتبه که پیدا شوند ، در آتش قهر پدر یك مرتبه هست و بودشان بسوزد ، و از مرگ آنها آب خنکی بر دل تفتیدهٔ او پاشیده گردد *

قمر غداره برای اندیشهٔ این امر ملك حیاله را طلب کرده گفت :—

« باز این بدبختان بدین خانه آمده ، راحت را بر من حرام کرده‌اند » *

ملك — بی بی جان ، با این صدمه و اذیتی که اینها کشیده ، و کتك مرگی که آنها خورده ، اگر زندگیشان باقی است ، مشکل می بینم که دیگر بار پای ازین خانه بیرون نهند *

قمر — همین تصور بیشتر مورث ملال من گردیده ، و یقین دارم که من بعد هرقدر آنهارا اذیت کنم از خانه بیرون نخواهند رفت *

ملك — میتوانی باذیت و آزار درونی رفته رفته ریشهٔ حیات این بدبختان را خشك سازی *

قمر — راست است بتدریج میتوان باین آرزو نائل آمد ، ولی خوف آن است که پس ازین قهر وغضب آقا خواموش ، و مهر پدری بجوش آمده اسباب راحتی برای آنها فراهم آید ، و گنجشك وار از پنجهٔ قهر و غلبهٔ من نجات یابند *

ملك — چه باید کرد ؟

قمر — بهر تدبیر هست باید همین امروز اینهارا از خانه بدر نمود * یعنی رنگی باید ریخت که دوباره خودشان از خانه فرار نمایند *

ملك — آن تدبیر کدام است ؟

قمر — باید طفلان را از قهر و غضب پدر قسمی بهراس انداخت ، که خوف جان دامن گیرشان شده ، خود بخود فرار نمایند *

ملك — این با من ، البته (اگر بهوش آمده باشند) دقیقهٔ فروگذار نخواهم نمود *

قمر — این را هم باید دانست که این تدبیر را قبل از آمدن آقا موسی باید انجام داد ، چه یقین است پدرشان چون بخانه آید ، مقهورالغضب نخواهد بود ، و مهر پدری اورا در مهربانی بفرزندان مجبور خواهد ساخت ، و ازآن بعد مارا این گونه تدابیر پیشرفت نخواهد کرد * باید پیش از آمدن آقا بخانه آنها را بهوش آورده ، با اظهار مهربانی ، خیالات پدر را در حق آنان بقلبشان جای داد * و در پرده رهائی شان را ازین مهالك منحصر بفرار تعیین کنی *

ملك ، ازجای جسته ، خودرا به بالین طفلان بیهوش رسانیده ، با کمال ملاطفت آب برچهرهٔشان افشانده ، اندك اندك آنهارا بهوش آورد * همین که طفلان بهوش آمدند ، آغاز بگریه و ناله نمودند ، ملك ماعونه

نیز با آنها دمساز گریه و ندبه گردید *

قمر حیاله خودرا بدانها رسانیده گفت :—

« بگریید که این آخرین گریهٔ شما در دنیا خواهد بود * پدر غیورشما از حرکات زشت میشومتان به تنگ آمده ، و قتل شمارا حتماً اراده نموده ، حالا چون روز بود محض افشای راز دست نگاهداشت ، همین که شب بر سر دست آید ، همین جا کشته نعشتان در زیر پاشنهٔ این دروازه دفن خواهد شد *

از استماع این سخنان این دو معصومهٔ یتیمه بچهرهٔ یکدیگر نگاه کرده ، بی‌اختیار شروع کردند بهای‌های گریستن ، و ندای کجائی مادر جان ! کجائی مادر جان ! سنگ را میگداخت *

ملك ، با کلمات مهر انگیز ، هم اقوال قمر را تصدیق میکرد ، و هم بر بیچارگی آنها آغاز به گریه نمود * باندازهٔ اظهار مهر و شفقت به طفلان سادهٔ یتیم نمود ، و بر حال آتی آنها حزن و غم و الم بروز داد ، که آن دو یتیمه محبتهای اورا تفضلات خداوندی برای خود تصور کرده ، سخنان اورا حمل بصدق و شفقت نموده ، ارادهٔ قتل پدررا در حق خودشان قطعی دانستند *

نادره ، که مدرکش بیش ، و مشعرش باقتضای عمر زیاده ازجمیله بود ، از استماع این سخنان بیشتر مضطرب و پریشان شده ، دامان

ملك حیاله را گرفته ، برای توسط نزد پدر بر پای قمر عیاره افتاد ، و بمادر جان مادر جان ، ترحمی فرما ؛ صدا را به ندبه و گریه بلند نمودند * در آن حال هم آن حیاله به یتیمان دل سوخته ترحم نیاورده ، سخت نا سزا بمادر مرحومهٔ شان گفته با پا و لگد اورا بعقب می انداخت *

جمیلهٔ صغیره چون آن حال را دید ، دست نادره را گرفته گفت :—

والدهرا بقهر و غضب میار ، که در قبر استخوانهای مادر مارا بلرزه می‌آورد *

عاقبت نادره از قمر مأیوس و متوسل بملك شد *

ملك محتاله گفت :— میدانید که من خادمهٔ بیش نیستم ، و وساطتم نزد آقا هیچ قدر و منزلت ندارد . علاوه آقا بسیار غیور و شدیدالغضب است ، و بقدری از کردهٔ شما متغیر است ، که گمان ندارم وساطت احدی او را از قتل شما باز دارد ؛ چکنم که پریشانی شما مرا هم پریشان نموده ، و هیچ چاره از دستم بر نمی‌آید *

این سخنان ، که کشتن را در نظر آن یتیمان بی‌مادر مجسم میکرد ، بیشتر مایهٔ قلق و اضطراب شان میگردید ، و پی در پی قمر و ملك از سخنان سهم آگین دل کوچك طفلان را خالی می‌نمودند ، بقسمیکه

نزدیك بود همان جا از خوف و هراس مرغ روحشان قفس تن را
خالی نماید *

ملك چون دید که طفلان مستعد مرگ و مأیوس از زندگی
شده‌اند ، با چشم پر آب آنها را در آغوش مرحمت گرفته و
گفت :—

ای یتیمان بی‌مادر ! و ای مبتلایان بقهر پدر ! برای حیات و بقای
زندگانی شما مرا راهی بخاطر رسیده ، میترسم که اگر اظهار نمایم ،
و باد آنرا بگوش پدرتان برساند ، بجای شما مرا بکشد ، و من باعث
خون خویش شده باشم *

نادره — ملك خانم قربان مروتت گردیم ، چه شود که در حق
ما بیکسان مادری نمائی ، و دو طفل یتیم را از کشتن رهائی بخشی ،
و خدارا ازخود خوشنود کنی ؟ این عمل که محض رضای خداست
تورا از آفتاب قیامت نجات خواهد بخشید *

ملك ، من از جان خود گذشته ، شما را راه نمائی میکنم ، مبادا
اگر این تیر بسنگ آمد ، و این تدبیر بی‌اثر ماند ، ابراز دهید ، که
جان من بیگناه هم با شما تلف خواهد شد *

نادره ، عهد و پیمان بست که تا حیات دارد این راز را فاش
ننماید * پس از قول و قرار و اطمینان ملك گفت :—

« نور دیدگان ! شك و شبهٔ نیست ، آمدن پدر و رسیدن شب ،
با قتل شما توام است ؛ مگر اینکه شما درین خانه نمانید ، و پدر ،
شما را دراینجا نیابد » *

نادره — ما یتیمان را غیر از خدا ملجأ و پناهی نیست ، و جز
این در ، دروازهٔ را نمی‌شناسیم ، بکجا رویم ، و رو بکه آریم ؟ خدایا
چکنیم ! بار پروردگارا چه چاره سازیم ! ای مادر چه قدر نا مهربان
بودی که مارا گذاشتی و خود رفتی ، چرا همراه خود یتیمانت را نبردی ؟
و شروع بگریه و زاری نمود *

ملك — راست است ، اینك چاره جز این نیست ، که روزی چند
از نظر پدر غائب گردید ، تا خشم او فرو نشیند *

نادره — بخانهٔ کی برویم ؟ و بکی پناهنده شویم ؟ ما یتیمان را ابواب
چاره از هرطرف مسدود است ، گذشته ازین بخانهٔ هرکس پناه بریم ،
پدرمان فوری مارا پیدا خواهد کرد *

ملك — بعقل من چنین میرسد ، اگر خودرا بیکی ازین دهات
اطراف برسانید ، و رو پوش شوید ، هرچند پس از چند روزی هم
پدر نشان تانرا بجوید ، خشم او فرو نشسته از قتلتان خواهد گذشت *

نادره — آیا والدهٔ مان خواهد گذاشت که از خانه بیرون رویم ؟

ملك — من والدهٔ تان را در سمت دیگر خانه بخود مشغول

میدارم ، و شما بسرعت تمام از خانه بدر رفته ، و از بیراهه بیکی از دهات اطراف فرار نمائید * مبادا وقت فرصت را فوت کنید ، که هنگام آمدن پدرتان بخانه نزدیك رسیده است *

این بگفت ، و محتالانه قمر را بدانطرف خانه برده ، بخود مشغول داشت *

نادره دست جمیله را گرفته ، باین طرف و آنطرف نگاه کرده ، مانند آهوان رمیده ، ترسان و لرزان راه قبرستان را که از پیش نیکو بلد بودند پیش گرفتند : ولی ازخوف اینکه مبادا پدر به اثر ایشان در سر قبر مادر شان آمده آنهارا پیدا نماید ، رو بقبر مادر نموده از دور سلامی محزونانه داده و گفتند :—

مادر ! مادر ! به بین یتیمانت را ، که از خوف جان ، سرگشته و حیران ، با ناله و افغان سر به بیابان گذاشته : و قدرت اینکه زیارت مرقدتت را نمایند ندارند * مادر جان ! چه می شد که قبل از خود یتیمانت را بخاك سپرده ، و از گرداب اینگونه زحمات رهائی می بخشیدی ؟ مادر جان ! کاش بودی و میدیدی که والدهٔ مکارهٔ ما پدر بیعقل غافلمان را بقسمی از ما بیچارگان رنجانیده و بدگمان و مکدر ساخته ، که کمر قتلمان را بر میان بسته ، و یتیمانت با بدن خسته و دل شکسته از ترس جان سر به بیابان گذارده‌اند * همینکه خواستند

از قبرستان دور شوند ، سلام وداع و نگاه آخرین را با کمال حسرت بقبر مادر نموده ، آه آتشین از دل بر درد حزین کشیده و گذشتند *

چون اندکی از قبرستان دور شدند ، شهسوار مهر عالم تاب در خاکدان مغرب نهان گردید ، و زنگی شب بمیدان داری وچابك سواری برخاست ، همینکه هوا روی بتاریکی نهاد ، و دهشت وحشت عالم را احاطه کرد ، پای طفلان را واهمه بر بست * نه تاب رفتن داشتند ، نه تحمل ماندن ، نه جرئت پیشرفتن ، نه قدرت باز آمدن ، سورت سرما از یکطرف ، شدت گرسنگی از طرف دیگر ، دهشت بیابان و وحشت ظلمات بقسمی آنان را احاطه کرد ، که نزدیك بود مرغ روحشان از قفس تن پرواز نماید ، خصوصاً جمیلهٔ بینوا که قادر بر تکلم نبود *

نادرهٔ فلك زده بناچار درآن بیابان هول انگیز کنار راه فرو نشسته ، و جمیله را در آغوش مرحمت گرفته ، تسلی میداد *

جمیلهٔ بینوا را از شدت خوف و دهشت و سورت برودت دندانها بروی هم جفت شده ، قادر بر سخن گفتن نبود *

حالا خواننده خود تصور کند حالت این دو دختر یتیم را ، که از بیم جان گریخته ، در بیابان ، شب تار ، گرسنه ، از اطراف آواز مهیب جانوران درنده بگوششان میرسد ، با سردی هوا در زیر آسمان چه حالتی دارند *

این حالت ، نادره را زیاده مضطرب و پریشان نموده ، ابواب چارهٔ
هم از هر جهت برویش بسته بود * ناچار بنای گریه و زاری و ناله
و سوگواری گذارده ، جمیله ! جمیله ! گویان ، کم کم بی اختیار صدا را
بناله و گریه بلند کرد *

چون پاسی از شب گذشت ، کاروانی از آنطرف در گذر آمده
صدای حزن انگیز ناله و انین ، کاروانیان را از حرکت باز داشت *

(علی) مکاری بر اثر صدا بلند شده ، تا نزدیك بنادره رسید ،
دو دختر صغیر را دید ، یکی بروی زمین افتاده ، و دیگری بر سر او
ندبه و زاری میکند *

علی ـ شما کیستید ؟

نادره ـ ترسان و لرزان ، ما دو دختر یتیم بیکس هستیم ، که راه
گم کرده درین جا سرگردان و حیران مانده‌ایم *

علی ـ شما دو دختر کوچك چگونه تنها سفر کردید ؟

نادره ـ ساکت ماند ، چه می ترسید اگر کشف راز نماید ، برسد
بد آنچه از او می ترسد *

علی ـ چرا جواب نمیدهی *

نادره ـ ما یتیم و بیکسیم *

علی ـ نزدیك آمده دختر کی هفت ساله را مانند چوب خشك بر

زمین افتاده دیده ، دیگر مجال تفتیش حال ندیده ، دخترك مدهوشه
را در بغل گرفته و آن دیگر را در جلو انداخته ، بقافله رسانید ، و
جمیله را وسط جائی خالی کاه نهاده گرم نموده و بهوشش آورد ، و از
توشه دان خود قدری نان و پنیر بیرون آورده ، بآنها داده ، نادره
را هم سربار قاطری کرده ، قافله روانه گردید *

علی همینقدر بنادره گفت :ـــ

این قافله به تبریز میرود ، ولی من شبی در (بزگوش) لنگ
خواهم کرد ، شما را در (بزگوش) برده سپس بهر جا اراده دارید
خواهم رسانید *

نادره ـ چون اسم بزگوش شنید ، بخاطرش آمد که (سالمه)
خالهٔ پدرش در آنجاست خوشوقتانه گفت :ـــ

خالهٔ ما در بزگوش است ، و ما هم بقصد خانهٔ خالهٔ خود حرکت
کرده بودیم *

علی ـ خالهٔ شما در (بزگوش) است ؟

نادره ـ بله ، خالهٔ ما در (بزگوش) میباشد *

علی ـ خالهٔ شما چه نام دارد ؟

نادره ـ خالهٔ ما را (سالمه) میگویند *

علی ـ آها ! سالمهٔ جادوگر ، شناختمش ، بسیار خوب ، شمارا بخانه

خالهٔ تان می برم *

همینکه علی به (بزگوش) رسید ، اول دختران را بخانهٔ (سالمه) برده ، و باو سپرد * در ضمن صحبت و بیان کیفیت احوال آنها سالمه خانم ذکر کرد ، که اینها دختران پسر خواهر من آقا موسی میباشند ، که در سراب به تجارت مشغول است *

علی گفت ، من آقا موسی را می‌شناسم ، بارها برای تبریز از او بار گرفته ام ، آدم درستی است * چگونه راضی شده که دخترانش باین حال ، در بدر بیابانها گردند ؟ این بگفت و در عقب کار خویش برفت *

اما (آقا موسی) چون از حجره بخانه آمد ، اول از حال یتیمان پرسش نمود ، قمر محتاله با کمال حزن و اندوه گفت :—

آقا — آنهارا با کمال مهربانی نزد خود نشانده ، سر و صورتشان را شسته ، طعام خورانیده ، نصیحت کرده ، بکار و بار خانه داری خود مشغول شدم ؛ آنها هم ببازی اشتغال داشتند * یك مرتبه چشم مرا دزدیده ، چون صید رها شده گریخته ، و از خانه بدر رفتند * فوراً ملك را بأثر آنها فرستاده ، هرچه بیشتر جست کمترشان یافت * آقا جان ! دست من و دامان شما ، تا شام نشده ، و هوا تاریك نگشته ، خودتان بیرون تشریف برده ، بلکه این بی ادبان را باز بخانه

بیاورید ، البته باز هم بخانهٔ اشخاص غیر معلوم رفته باشند ، ازین و بعد آنهارا در اطاق در بست گذارده ، تا جان دارم نخواهم گذارد از خانه بیرون روند *

آقا موسی ، از استماع این سخنان دود از کله‌اش برخاست ، خیلی برآشفت ، گویا خانه را کندند و بر سر او زدند * قسم یاد نمود که این نوبت کودکان را زنده نخواهد گذارد ، و با شدت غضب از خانه بیرون رفت *

قمر را این حیله بسیار مسرور ساخت ، و شدت غضب پدر بر یتیمان بی‌مادر ، چون آب سرد دلش را خنك نمود *

آقا موسی ، بدوا بقبرستان آمده اثری از آن بی‌مادران نیافت ، از قبرستان یکسر بخانهٔ احمد بیگ رفته پرسش نمود ، ازآنجا نیز مأیوس مراجعت کرد ، بخانهٔ یك یك از اقارب خود ، و مادر طفلان رفته بی نیل مرام باز گردید ، پنج ساعت از شب گذشته خورد و خسته بخانه بازآمد ، از شدت قهر و غضب طعام نخورده بدون اینکه با قمر هم صحبتی بدارد ، در بستر خواب رفت ، و علی‌الصباح مجدداً از خانه بیرون آمده ، بتلاش طفلان تا شام گذرانید * معلوم بود تا اندازهٔ از قمر بد مظنه شد ، ولی خطائی بر او نمیتوانست گرفت ، همه روزه در تلاش طفلان بود ، در هیچ جا اثری از آنها ظاهر نگردید *

روزی علی‌الصباح در اطاق تجارت خود نشسته بود ، که (علی) جلو دار از تبریز وارد کاروانسرا گردید ، اول صحبتش با آقا موسی گفتگوی دختران و بردنشان به (بزگوش) و رسانیدنشان بخانهٔ ساله بود *

آقا موسی بمجردیکه این سخنان را شنید ، اسب خودرا سوار و به (بزگوش) آمد ، درخانهٔ ساله نرسیده ، معلوم نمود که دخترانش درخانهٔ رئیس اند ، بدون تأمل بخانهٔ رئیس آمد : صمد خان چگونگی و کیفیت آن یتیمان را برای او بیان میکرد *

هنگام ورود طفلان این گونه گفتگو بین رئیس و (آقا موسی) جاری بود :—

آقا موسی — جناب خان بدون تحقیق بنده را مذمت مفرمائید ، من پدر این یتیمان و در خور عفو و مرحمتم ! در این (۲۰) روز نمیدانید تا چه پایه پریشان و بچه اندازه مضطرب بوده‌ام *

صمد خان — از شما خواهش دارم که مرا در این خصوص آگاه و با خبر نمائید *

(موسی) خواست آغاز به بیان تفصیل کند ، که طفلان را در برابر خود حاضر دید ، و ظاهراً با کمال محبت هر دو را در آغوش مرحمت کشیده و گفت :—

جگر پاره گان من — چه قدر ضعیف و افسرده و لاغر و پریشان گردیده‌اید *

نادره و جمیله از اظهار مهر و محبت پدر بشگفت اندر شده ، در مقابل نوازشهای مهربانانهٔ او خود داری نتوانسته ، بلا اختیار بطرز دلگداز مظلومانه بدینگونه تکلم نمودند — آه ..... پدر عزیز ما آه ..... !

موسی — دختران یتیم بیمادر را نزد خود نشانده ، از روی تزویر هی دست به زلفشان میکشید ، و موهائیکه چهار ماه پیش از آن مادرشان شانه زده بود ، بنا نمود با انگشتان خود عوض شانه منظم کردن ، و بصمد خان گفت :—

جناب خان خیلی تعجب دارم که چگونه تا کنون از چگونگی و گذارش بنده خانه با خبر نشده اید ؟

صمد خان — این چه سخن بجاست که میگوئی ، من از کجا حوادث خانهٔ ترا خواهم دانست *

آقا موسی — نه ، مطلبرا درست ملتفت نشدید *

صمد خان — میخواهی چه بگوئی ؟

آقا موسی — میخواهم عرض نمایم ، که آیا تا بحال از اینکودکان استفسار نفرموده‌اید — و آنان چیزی بشما نگفته‌اند ؟

صمد خان — این سخن عجیبتر از سؤال اولت میباشد — من بشما
گفتم ، که هنوز دو سه ساعت بیشتر نیست بچه‌ها را برادر زاده‌ام
طاهر بیك آورده‌است ، و چون پریشانی آنانرا مشاهده نموده ،
روا ندیدم از آنان جویای احوالشان بشوم ، زیرا در نخستین درجه
افسرده و پژمرده و پریشان و محتاج استراحت بودند ، این را گفته
رو به جمیله کرد *

ملك خو دخترك من — چنین نیست که گفتم ؟

موسی — حال که چنین است ، اگر دستوری باشد جهة تبرئهٔ
ذمهٔ خویش چند کلمه از گذارش خود عرض نمایم *

صمد خان — بگو به بینم *

موسی — اولاً تفصیل مردن مادر دختران و بعد تأهل کردن
خودرا جهة تربیة و پرستاری آنان بیان نمود ، و فصلی در مدح
و ثنای زوجهٔ دویمی خود سرود ؛ که خیلی حلیم و مشفقه و با محبت
و مهربان است ، و ابداً به افسردگی و تکدر اطفال راضی نمیشود *
ولی کودکان خودشان با مشارالیها نمیسازند ، و آسوده نمی نشینند ؛ و
درختم کلام گفت که نادره و جمیله بدون اطلاع من ازخانه بیرون رفته
غائب شده اند . من هم امروز (۲۵) روز است که بجهة جستجوی
آنها کسب و کار خودرا گذاشته بخانهای اقربا و احبا و اینطرف آنطرف

دویده و در جستجوی آنان بودم و نشانهٔ ازآنها نمی یافتم *
مأیوس و مکدر نشسته بودم تا اینکه علی جلودار آمده خبر داد ، که
دخترانت در قریهٔ (بزگوش) در خانهٔ (سالله خانم) اقامت دارند ،
لهذا با کمال تعجیل و سرور اینجا آمدم *

آقا موسی مشغول بگفتگو بود و در حین صحبت گاه گاه با کمال
تغیر و خشم نگاهی غضب آلوده بدختران خود می نمود ، آن بیچارگان
ابداً ملتفت طرز نگاه بی‌انصافانهٔ او نبودند ، و در انتظار بودند که
به بینند مآل کارشان بکجا خواهد انجامید *

صمد خان — سخنان موسی را در کمال حیرت و رقت استماع نموده
بواسطهٔ شفقت و رقت قلبی که داشت ، بحالت موسی تأسف میخورد *
از بیانات مشارالیه چنان ذهن نشین او شد ، که این حادثهٔ که جهة
دختران روی داده از غفلت و مسامحهٔ پدرشان نبوده است *

موسی — در آخر کلام خود به رئیس گفت :—

البته بجنابعالی پس از استحضار بر ماجری هویدا گردید ، که من
بیچاره یك پدر بی‌گناهی هستم * بلی دشواری تحمل این کیفیت از
برای یك پدر مشفق از بدیهیاتست * ملاحظه فرمائید بچه حالت
افتاده‌ام که از پریشانی هنوز تکالیف مراتب انسانیت خودرا بجا
آوردن نتوانسته ام ، و در مقابل رأفتی که در حق دختران من

فرموده اید بجناب شما اظهار تشکر نکرده ام *

صمد خان – برادر ، من کاری نکرده ، به وظیفهٔ بشریت خود عمل نموده ام * شخص باید بقدر امکان در معاونت برادران و هموطنان خود بکوشد *

موسی – جناب خان بحسب علو همتی که در شما موجود است ، برین مراحم و مهربانیهای خود قدری نمیگذارید ، ولی نهایت انسانیت و مردانگی همین است که شما در حق من فرموده‌اید : این را گفته بطرف دختران خود توجه نموده گفت :—

نورچشمان عزیزمن ، وقت میگذرد ، برخیزید ، شمارا بخانه ببرم *

نادره و جمیله بروی یکدیگر نگاه کرده هردو بی‌اختیار گفتند :—

پدر جان . امان !

موسی – نور دیده ، اینك در خدمت رئیس بشما امنیت میدهم ، و تعهد میکنم ، چنانچه نخواسته باشید با نا مادری خود در یك خانه زیست نمائید ، جهة رعایت خاطر شما به تدابیر لازمه خواهم پرداخت *

صمد خان – آقا موسی چه تدبیر خواهی کرد ؟

موسی – جناب خان ، در اینکه والدین مفتون اولاد میباشند جای سخن نیست * زیرا اولاد ، جگرگوشهٔ پدر و مادرست ، لهذا از تهیه و فراهم کردن اسباب استراحت جگرگوشه گان خود ناگزیرم ، و

در آن باره هر امر سخت و کار مشکلی که پیش آید بر خود گوارا نموده در اجرای مقصود طفلان قدمی پس نمیگذارم *

درین اثنا موسی غضبانه نظری بروی (نادره) افگنده باز بسر صحبت خود رفت و گفت :—

جناب خان ، بنده هم میخواهم وظیفهٔ پدریرا در حق اینها اجرا کنم ، لذا خانهٔ علیحده برای نامادریشان تدارك نموده ، تا آنان با کمال آسودگی در خانهٔ قدیمی خود بنشینند *

صمد خان بزوجهٔ خود نگاه کرده گفت :—

فی‌الحقیقه این شخص پدر مشفق مهربانیست – سپس رو بموسی نموده – آقا موسی ، واقعاً مبتلای مصائب اولاد خود میباشید ولی بنده شما را . . . . . *

موسی – جناب خان ، آنچه شدنی بود شد ، میدانم پیش از تحقیق مرا بیرحم می انگاشتید ، باوجود اینکه . . . . *

صمد خان – آقا موسی از شما یك خواهش میکنم به پذیرید *

موسی – منتظر امر شما هستم ، هر چه اراده فرموده‌اید بیان نمائید *

صمد خان – اگر امشب در هر حال مجبور از رفتن بسراب میباشید ، شما خود تشریف برده ، و این ملك سیرتان نازنین را دراینجا

بگذارید ، تا قدری راحت بشوند ؛ فردا صبح آنها را با آدمهای
خودم بسراب میفرستم *

جمیله — پدر جان شما را بخدا ! خواهش خان را پذیرفته ، امشب
مارا درانجا بگذارید : خواهرم ناخوش است ، من هم تازه میخواهم
راحت بشوم *

موسی — یك نگاه خشمگین بروی جمیله افگند ، که اگر کسی
بدقت بروی مشارالیه نگاه میکرد منظور نظر و اندیشهٔ قلب اورا
میفهمید ؛ ولی کسی باین نگاه موسی ملتفت نشد *

از آن بعد موسی آن پری بی‌گناه را مخاطب نموده وگفت :—

ای دخترك بی‌ادب ، تو نمیخواهی که بهمراهی پدرت بروی ؟

جمیله — آخ . . . . پدر عزیز من *

موسی — چه میخواهی بگوئی ؟

جمیله — پدر ، ما دو خواهر همیشه ترا دوست داشته و میداریم ،
زیرا شما پدر ما میباشید ، ولی در دنیا از آن چیزیکه در واهمه و
هراسیم و از او نفرت داریم ، آن چیز . . . . آه *

آقا موسی — بروی جمیله تند نگاه کرده گفت :— مادرتان !

جمیله — بلی پدرجان ، آنهم والدهٔ ماست . پدرجان قربانت شوم ،
متغیر مشوید ، بشما التماس مینمائیم ، اگر سزاوار میدانی مارا در اینجا

بکش ، و هرگونه شکنجه میخواهی بکن ، لیکن بار دیگر روی آن‌زن
را بما نشان مده ، زیرا چنانچه او از ما نفرت دارد ، ما هم از او
بیزاریم ، او مارا بجان دشمن دارد ، ما هم از او در هراسیم ، او مارا
دایم شکنجه و عذاب میدهد ، ما هم بستمهای او مقاومت کردن
نمیتوانیم *

موسی — بس است جمیله ، بس است ؛ مطلب را گفتم ، آیا هنوز
نفهمیدید ؟

این را گفته بصمد خان متوجه و با دست خود اشارهٔ نمود ، یعنی
حالت بچگی است !!

رئیس بروی دختران یکنظر تحکمانه نموده ، آنان هم ساکت
شدند * سپس گفت :—

آقا موسی ـ از شما خواهش دارم اطفالرا امشب در انجا گذاشته
فردا همراه خود ببرید ، خودتان می بینید که هوا چه قدر سرد و
سخت است ، وجود ضعیف آنان تاب مقاومت بدین سورت سرما
ندارد *

موسی — جناب رئیس ، اطفال را در زیر پاپچی خود حفظ و
بر اسب سوار نموده ، خودم پیاده میروم ، تا نیم ساعت به قصبهٔ سراب
میرسیم *

صمد خان ـ چون انکار از گذاردن دارید، بیشتر ازین بشما
اصرار نمینمایم * ولی تنها از شما یك خواهش دارم، که پس ازین ترك
دوستی نفرموده گاهی اطفال را بخانهٔ من بفرستی *

موسی ـ بدیهی است اینقدر مهربانیها که شما در حق من و
طفلانم نموده‌اید ما دام‌العمر فراموش نه نموده، و اطاعت بامر عالی
خواهم کرد *

صمد خان، بزوجهٔ خود متوجه شده گفت :ـ

ناطقه. تو هم برخیز برای کودکان لباس و پوشش تدارك کن، و
آنها را گرم بپوشان، که از سرما محفوظ باشند *

ناطقه خانم ـ از ابتدای صحبت رئیس با آقا موسی هیچ حرف
نزده و درگوشهٔ نشسته بود، ولی خیلی متفکر و با خود مشغول بود،
سخنان خان ناطقه را بهوش آورد، فی‌الفور از جای برخاسته پیش
شوهر خود آمده، آهسته بگوشش چیزی گفت *

صمد خان پس از شنیدن سخن زوجه اش زمانی متفکر ماند *

پس از آن موسی دختران خود را برداشته با رئیس خدا حافظی
کرده بیرون رفت *

(جنایت صائین دره)

نیم ساعت ازین صحبت و گفتگوها گذشته بود، که سه نفر از قریهٔ

بزگوش خارج شده میرفتند * معلوم است که یکی از آنها آقا موسی و
دوی دیگر، دختران او نادره و جمیله بودند *

موسی، خودش عنان اسب را گرفته پیـاده میرفت، و بچه‌ها را
بر اسب سوار کرده بود * طفلکان همدیگر را درآغوش کشیده ساکت
و صامت متوجه سراب بودند *

موسی از قریهٔ بزگوش که نیم فرسخ دور گردید، از راه سراب
انحراف جسته بطرف کوه (صائین) متوجه شد، طفلان بی‌نوا هم در
روی اسب در اندیشه فرو رفته متفکر بودند، و اصلاً نمیدانستند که
پدرشان عنان اسب را گرفته بکدام طرف میرود * ولی نادره ملتفت
بود که رفته رفته از قریهٔ بزگوش دور گردیدند: لذا روی خود را
بطرف ده کرده یك آه جانکاهی کشیده در دل خود گفت: الوداع!
ای زمین بزگوش الوداع * بیست و پنج روز تمام با محنت و مشقت در
روی خاك بفلاکت گذرانیدیم، یك ساعت بود که میخواستیم نفسی
براحت برآریم، که گردون امان نداد؛ اکنون از تو جدا و بیرون
میرویم الوداع *

فردای آنروز که هفدهم ماه ذیقعده و روز پنجشنبه ٤ ساعت از
روز گذشته بود، در قریهٔ بزگوش ازدحام و جمعیت بسیار مینمود،
اکثر آن جماعت زن بودند، که در کوچه‌های ده بگوشه و کنار جمع

شده با یکدیگر صحبت میکردند * یکی آه میکشید ، و لعنتها به مؤسس واقعهٔ غم افزا میفرستاد ، آن یك تأسف میخورد ، دیگری گریه میکرد ، ازآن جمله دو زن که یکی جوان و دیگری سال خورده بود در پیش در بزرگی ایستاده صحبت میکردند *

زن جوان بآن دیگر میگفت :— مادر جان ! فی‌الحقیقه این واقعه خیلی أسف انگیز و جان گداز است ، در واقع این حال خیلی دلسوز است ، آیا حکیم هنوز نیامده‌است ؟

نه خیر . (درین اثنا سه نفر سوار پدیدار شدند) *

این است حکیم رضا خان آمد *

درآن حین سه نفر سواره ازطرف سراب وارد قریه شده طرف پائین ده رفتند *

رضا خان حکیم در پیش ، در خانهٔ صمد خان ریش سواران از اسب پیاده شده از میان ازدحام کثیر با کمال تعسر گذشته داخل خانه شد *

آنوقت (طاهر بیك) نایب هم در باغچهٔ خانه ، اینطرف آنطرف گردش نموده چو بوق میکشید ، و خود بخود سخنان متفرق میگفت * ولی بمحض آنکه ورود حکیم را مشاهده نمود ، با کمال عجله و شتاب زیاد ، به نزد مشارالیه آمده گفت :—

« جناب خان ، خیلی دیر آمدید ؟ و مارا بسیار منتظر گذاشتید ، باید قدری تعجیل کرد » ، و با رضا خان حکیم داخل اطاق صمد خان شدند *

رضا خان ، از حادثهٔ که روی داده بود خبر نداشت ، و نمیدانست که چرا باین عجله اورا به (بزگوش) آورده‌اند * در ورود اطاق گمان کرد که خود ریش نا خوش است ، زیرا آن پیر سالخورده از آن مصیبت غیر منتظره بحالتی افتاده بود ، که رنگ رخسارش پریده ، و چشمهایش گود رفته ، از جای خود حرکت کردن نمیتوانست * ولی همینکه حکیم را دید با انگشت اشاره بطرف بالای اطاق نمود — رضا خان باکمال حیرت وقتیکه نظر بر آن طرف افکند ، بی تأمل بصدا آمد *

اینها کیستند ؟ در اینجا دو جسد دختر کوچك می بینم ؟ و فی‌الفور به وظیفهٔ طبابت خود شروع کرد *

طاهر بیك گفت :—

جناب حکیم ، خواهش دارم که قدری تعجیل نمائید *

حکیم — بلا تکلم با دست بطاهر بیك اشاره نمود به نشستن ، و دست یخ کردهٔ یکی ازآن دخترها را در کف گرفته ملاحظه نمود *

(بدیهی است که این دختران در پیش خوانندگان نیز معروف ،

یکی نادره و دیگری جمیله بود) *

رضا خان به بعضی جاهای بدن یکی از آنها نگاه کرده ، گوش
بحرکت قلبش داد *

در این هنگام سکوت عظیمی اطاق رئیس را فراگرفته بود ، و
منتظر یك کلمهٔ حرف طبیب بودند (که متعلق بمسئلهٔ حیات و ممات
طفل بود) و بتمامی حرکات طبیب دیده دوخته و آهسته نفس
میکشیدند *

ناگاه رضا خان سر خودرا بلند نموده گفت :— هنوز حیاتش
باقی است *

همهٔ اهل مجلس یکزبان بی‌اختیار گفتند :— (خدایا هزار شکر) *

لیکن (ناطقه خانم) زوجهٔ (صمد خان) در طرف دیگر نزد
جسد بحرکت جمیله نشسته برخسار زرد آن بیچاره نظر کرده و
متصل گریه مینمود *

این هنگام (رضا خان) طبیب قدری آب گرم خواسته ، پاهای
نادره را در آب گرم گذارده ، نزد جمیله آمده بعضی اعضای اورا
که از آنها تحریك خون زود فهمیده میشد بدقت ملاحظه نموده
برخاسته حرفی نزد *

رئیس ازین حال طبیب خیلی مضطرب شده گفت :—

آمان جناب حکیم ! مارا متردد و نگران گذاشته ، چرا حرفی
نمی زنید ؟ مگر طفلك معصوم مرده است ؟

رضا خان — بلی ، خیلی تأسف میخورم که چهار ساعت میباشد
طفلك مرده‌است *

صمد خان — لااله الاالله ! انا لله و انا الیه راجعون !

طاهر بیك — خدایا این چه وضعیست ! بابام وای ، دادام وای *

ناطقه خانم — پدر قاتل ! پدر ملعون !! ایوینك یخل مش ... !!!

اکنون گذارش خانهٔ صمد خان را گذارده ، نظری بسوی آن
محل که این مصائب بر اطفال وارد آمده بنمائیم *

موسی همینکه دختران خود را از (بزگوش) برداشته رو بطرف
سراب روان شد ، در بین راه بدختران اظهار هیچگونه مهربانی
ننمود ، سهل است ، یك کلمهٔ حرف با آنها نزد ، و عنان اسب را
گرفته با سرعت تمام از جلو میرفت ، و چو بوق کشیده دودشرا بهوا
میداد *

در دامن کوه (صائین) درهٔ هست که اهل آذربایجان آنجا را
(بوزلی دره) میگویند * درهٔ مذکور در جنوب شرقی کوه (صائین)
است ؛ همینکه موسی آنجا رسید ، نخست کاریکه نمود گریبان نادره را
گرفته ، ازروی اسبش بزمین افکند * چون طفلان مظلوم به یکدیگر

چسپیده بودند ، جمیله هم با خواهرش توام بزمین افتاد و هر دو
بلا اختیار (آه پدر جان) *

موسی ستم پیشه گفت :— ای بد بختان بمیرید ، و ای نانجیبان گم
شوید : مگر شما نبودید در دهات قرب و جوار گدائی کرده ناموس
مرا برباد دادید ؟ آیا شما نیستید که خانهٔ خودرا ترك ، و درخانهای مردم
گشته مرا بد نام کردید ؟ این سخنانرا سروده و با قمچی که در دست
داشت بنا کرد آن کودکان بیچاره را زدن ؛ بقدری زد که جسد نحیف
و ضعیف آن دو مظلوم را نیلوفری و کبود ساخت ؛ علی‌الخصوص
ستم و ظلم و شقاوت خودرا در حق نادره بیشتر اجرا مینمود *

دختر کوچك به بازوهای آهنین پدر خود چسپیده ، پدر پدر
میگفت ، و بکار دیگر دسترس نداشت *

آن پدر بیرحم بیمروت ، تازیانهٔ بسر نادره زده و جمیله را با غضب
و خشم تکان داده چند قدم بعقب افکند * چون نادرهٔ مسکین تاب
صدمات تازیانهٔ آن ستمگار را نمیتوانست آورد ، مانند مرغ نیم بسمل
در روی خاك میطپید ، و عوض اینکه ناله و فریاد نماید بانگ
به خواهر کوچك خود میزد :—

امان جمیله ، خواهر مهربان ، جان من بقربان تو ، اینجا توقف
مکن ، بگریز ، بگریز و برو . که این پدر ستمگار پس از کشتن من ترا

هم خواهد کشت * آخ ..... خدا ! آخ ... خدا !! تو خود شاهدی
مارا ... بی گناه . . . میکشد *

در طرف دیگر دختر کوچك همچنان بی‌طاقت و بی‌حال افتاده
بود ، که نمیتوانست از جای خود حرکت نماید ، ولی چون میخواست
بخواهر خودش معاونت و یاری کند ، بقدر قوهٔ خود صدا میکرد ،
و فریاد بر می آورد * معلوم است این یاری و معاونت آن بینوا چند
ثانیه بیش امتداد نداشت ، زیرا که پدر مهربانش لگدی به پهلوی
او زده به ته دره‌اش انداخت *

آواز جمیله دیگر منقطع گردید — موسی یقین کرد که دخترك در
ته دره جان داده ، در فکر افتاد ، که جنایت خودرا پنهان داشته ، و
این واقعه را بکلی پوشیده بدارد ، لهذا به تلف کردن نادره مصمم
گردیده ، کارد خود را از کمر کشیده قصد آن بیچاره نمود ؛ ولی در
اندیشه افتاد که مبادا در الباسش یا در زمین اثر لکهٔ خون باقی بماند ،
و گرفتار پنجهٔ حکومت بشود ، باین ملاحظه از قتل و ذبح او صرف
نظر نمود *

ایکاش این ظلم را اجرا میکرد ، و مرغ روح آنمظلومه را از
قفس تن آزاد میساخت ! در عوض آن دختر بیچاره را به شکنجهٔ
گرفتار نمود ، که از مرگ صد بار سخت تر بود ؛ دست و پای او

را با ریسمان سخت بسته ، بهمان درهٔ که جبله را انداخته بود در افکنند ، لیکن در آن حال نادره از صدمات ضرب تازیانه از خود رفته ، بحال افتاده بود *

قبل نگارش ازین یافت که طاهر بیك بهمراهی دو نفر سوار به قریهٔ (نثر) رفتند ، مشارالیه در ده مذکور امور مرجوعهٔ خودرا انجام داده ، روز پنجشنبه که فردای وقوع این واقعهٔ مولمهٔ وحشیانه بود از (نثر) حرکت ، و براه (بزگوش) متوجه شد ، میخواست از بزگوش هم به تبریز برود ؛ باتفاق سواران خود دو ساعت از روز گذشته بسر کوه (صائین) رسید ؛ سوار ها از شدت سرما اسبهای خودرا باکمال سرعت می‌تاختند ، یك گرك کوچك آنان را ازسرعت و تاخت و تاز بازداشت * چون طاهر بیك خیلی طبعاً به شکار مائل بود ، از دیدن گرك که از جلو اسبش گریخت راه قریه بزگوش را ترك نموده ، عقب آن گرك تاخت ، تا اینکه به شکار نزدیك شده تفنگرا راست کرد که بزند ، دید مسافت خیلی است و گرك بسیار دور رفته تیر به نشانه نخواهد رسید ؛ تند کرده متغیر و در خشم شد و مصمم گردید تا آن گرك را شکار نماید ، و به تیر نزند ، بر نگردد ؛ و اسب خود را بر انگیخت ، و دو چشم را بگرك دوخته بود که از دیده‌اش غائب نشود ؛ ناگاه سمندش از تك باز ماند ، و قدم از قدم

بر نداشت * در شگفت شده به پیش رو نگاه کرده دید که یك درهٔ مخوف نمایان ، و نزدیك است دستهای اسبش از کنار دره رد شود *

طاهر بیك شکار را فراموش کرده بفکر خود افتاد ، دید چیزی نمانده که با اسب به ته دره پرت شده ، شکار مرگ گردد ؛ فی‌الفور پاهای خود را از رکاب در آورده ، خویشتن را از اسب بزمین انداخت * ملازمین از عقب رسیده ، و بدون فرمان فرمانده از اسب پیاده شده ، و به کمك طاهر بیك آمدند ، و با دست آهسته آهسته بسینهٔ اسب زده ، اسب را قدری عقب کشیدند * طاهر بیك هم عنان اسب را گرفته عقب عقب میرفت ، تا از خلاصی خود خواطر جمع گشته ، نفسی تازه کرده ، خود بخود میگفت :—

خدایا این چه حادثهٔ بود ؟ من میخواستم شکار کنم ، چیزی نمانده بود که خودم شکار مرگ بشوم *

یکی از آندو نفر به طاهر بیك گفت :—

بیك ، خودتان بهتر میدانید که در این فصل زمستان روی برف و یخ ، اسب تاختن چه قدر خطرناك است ؛ علی‌الخصوص در دامنهٔ چنین کوهی ؛ الحمدلله که بسلامت خلاص شدید *

دیگری گفت :—

آیا آن گرگ منحوس هم در این خندق افتاد یا نه ؟ چه شد ؟

طاهر بیك ـ ندانستم کجا رفت ، من بخود مشغول بودم * این
بگفت و چند قدم پش رفته به خندق نگاه کرد ، بمحض نگاه ،
متوحشانه و بی‌اختیار گفت :—

ای وای خدایا ! چه خبر است ! اینجا دو جسد انسان
افتاده‌است ؟ آدمهای نایب متعاقب صدای او کنار دره آمده ، در
نظر نخستین دیدند که نعش دو طفل درمیان دره افتاده ، بطاهر بیك
گفتند :— هر دو طفل معلوم میشوند *

طاهر بیك ـ چه میگوئید آیا نعش طفلاست ؟

بلی ، گویا هر دو هم دختر باشند *

طاهر بیك ، از شنیدن حرف آخر سوارها بحالتی افتاد که
گویا اورا بهت زده ، زمانی مبهوت و خشك مانده ، سپس دیوانه‌وار
به آدمهای خودش نهیب زد *

برادران ! زود باید برویم ، و اینجا نه ایستیم ، خودمان را به ته
دره برسانیم ، تعجیل نمائید ، زود باشید *

یکی از آن دو نفر از حالت طاهر بیك خیلی متعجب شده
گفت :—

جناب بیك ، اینقدر شتاب و بی‌صبری نمائید ، مبادا خود مانرا
به تهلکه اندازیم ، بگذارید فکری بکنیم ، و چارهٔ بجوئیم ، و راهی

پیدا نمائیم ، که بسهولت و آسانی بتوانیم به ته دره رسید *

طاهر بیك ـ بلی ، بلی ، حق بجانب شماست ، من بی‌اختیار
شده‌ام ، و نمیدانم که چه میگویم ، هرچه میخواهید بکنید * آه
دختران بیچاره ! وای طفلان بی کس !!

یکی از نوکران گفت :—

جناب بیك ، آیا این دو طفل را میشناسید ؟

طاهر بیك ـ مصطفی ، حالا زمان صحبت نیست ، باید اول به پائین
دره رفت بلکه بیچارگان هنوز نمرده باشند *

مصطفی ـ لیکن . . . . . اسبهارا چه باید کرد ؟ . .

طاهر بیك ـ ترا نگفتم که حرف مفت مزن ، اسبهارا رها کن
بیا * در این بین همقطار مصطفی ازآن طرف صدا زد :—

طاهر بیك ! طاهر بیك ! به اینطرف بیائید ، دراینجا راهی پیدا
نموده‌ام ، که راست به ته دره میرود *

طاهر بیك ـ متعاقب آنصدا خودرا بدانجا رسانیده ، راه دره
را گرفته ، میرفت ، سواران هم از دنبالش میرفتند ، تا اینکه نایب
درتهٔ دره بسرآن دو نعش رسید ، و در نخستین نظر فریاد برآورد
و گفت :— آخ دختران مظلوم ... !

فی‌الحقیقه دخترانرا در حالتی دید که عقل از سرش پرید ، زیرا که

(نادره) را با بازوهای بسته ، و روی پشت افتاده ، و خون دماغش روی برفهارا رنگین و لاله گون نموده بود ، و هنوز از چشمهای نیم بازش سرشك خونین بر رخسار نازنینش جاری بود . و سر زخمدار (جمیله) بی نوا روی پاهای نادره با حالت جان گداز و غم افزا مانده بود ، از همین شکل جگر سوز معلوم میتوان نمود که نادرهٔ بیچاره معاونت خود را در نفس آخرین هم در بارهٔ خواهر کوچك خود دریغ نداشته است *

درحالتیکه طاهر بیك می‌خواست بفهمد آیا این بیچارها مرده اند یاهنوز حیات دارند ، یکی از سوارهای او بدیگری گفت :—

مصطفی — این نقشهای پا چه چیزاست که اینجاست ؟ حقیقت اینها چه هستند ؟ شاید نقش پای حیوانات درندهٔ صحراست فی‌الواقع خیلی تعجب دارد *

§ طاهر بیك بواسطهٔ سؤال و جواب سواران با دقت تمام روی برف نگاه کرده ، دانست که آن علامات نقش ، پاهای گرگان است ، واقعاً مشارالیه در ظن خود خطا نکرده بود *

وقتیکه موسی طفلان بی مادر را به آن دره انداخت ، و بقصبهٔ سراب برگشت ، یك ساعت پس ازرفتن او تن نیم مردهٔ نادره در روی برف آهسته آهسته بحرکت آمده ، چشمهای خودرا گشوده زمانی

به اطراف خود نظر افکنده درآن حال جسد جمیله را دید که به پشت افتاده ، بوحشت فریادی برآورده خواست نزد جمیله برود ، و اورا بار دیگر در آغوش بکشد . ولی نتوانست از جای خود برخیزد ؛ زیرا تازیانه و لگدهای موسی طاقت و توانائی ، در او باقی نگذاشته بود *

باوجود این ، باز در اجرای جانفشانی سعی و همت خودرا از دست نداده ، با دست بستهٔ خود ، با زانو ، در روی برف خود را کشیده ، نزد جمیله رسانید ؛ و با هزار مشقت سر مجروح اورا بر زانوهای خود گذارده ، گریه کنان جمیله جمیله گویان . چند قطره از سرشك چشم وی بروی جمیله ریخته ، اورا بهوش آورد * جمیله چشمشرا باز کرده ، خواهر خودرا به آن حال دیده ، هردو بازوی کوچك خود را به گردن نادره حمایل نموده ، یکبار خواهر جان گفته ، و از هوش رفته بیوفتاد *

درآن زمان (نادره) چند جانور را در بالای دره دید که بطرف آنها می آیند ، و در تاریکی شب از چشمهای شعله‌ور جانوران فهمید که از حیوانات درندهٔ صحرا هستند ، ولی درست نتوانست به بیند که چه طور جانورند * قدری نگذشت که چند گرگ درنده دور آنها را گرفته ، نادره هم از شدت خوف از خود رفته غش کرد *

قدرت قادر مطلق را باید تماشا کرد ـ که جانوران وحشی صحرا
آن دو قربانی را تعرض نه نموده ، سهل است ، بلکه تا صبح دور
آنان را گرفته با دم گرم خود آنها را از شدت سرما نگاهداری
میکردند *

طاهر بیك و رفقایش نقش پای گرگان را روی برف دیده
تعجب میکردند *

بالجمله ، طفلان را طاهر بیك برداشته بخانهٔ عمویش آورد ، و
چنانکه ذکرش گذشت (رضا خان) حکیم در خانهٔ صمد خان آن
دو مظلومه را معالجه میکرد ، و پاهای نادره را در آب گرم گذارده
و متصل با پارچهٔ گرم پیشانی و دست‌های اورا مالش میداد *

ساعتی بعد آن طفل آهسته آهسته بنای نفس کشیدن را گذارده
حرکت نمود ، آن وقت « ناطقه خانم » نزد شوهر آمده آهسته
گفت :ـــ

خان ، هر چند که هنوز تفصیل این حادثه بر ما مجهول است ، و
حقیقت آنرا نمیدانیم ، ولی دیشب که پدر دختران میخواست آنهارا
به برد ، من از رفتار مشارالیه خیلی در هراس مانده ترسیدم ، این
بود که بگوش شما گفتم : امشب طفلانرا به این آدم ندهید به برد ،
زیرا من از تکلم و نگاههای او بسیار میترسم * شما هم گفتی که ناطقه

عقلترا بسرعت جمع کن ، خیال تو بیجاست ، اکنون دیدید که احساسات
قلبیهٔ من درست بود ، و در خیال خطا نکرده بودم *

صمد خان ـ با ندامت تمام گفت :ـــ

بلی ناطقه ، من خیلی غفلت کرده خبط نمودم ، که به سخن تو
گوش ندادم ، افسوس که شدنی شد * این بگفت و طاهر بیك را
پیش خوانده حرفی آهسته چند بگوشش گفت *

فی‌الفور طاهر بیك از اطاق خارج شده ، پس از ربع ساعت
معاودت نمود *

در آن هنگام نادره چشمهای خود را گشوده ، به پارهٔ سخنان
خالی از ربط گویا شد : ناگاه از دماغش خون جاری ، و بدنش
مرتعش و به حرکات غیر منتظم شروع نمود ، فوراً رضا خان با
معالجات مختصر خون دماغ اورا سد نموده و رو بصمد خان کرده
گفت :ـــ

جناب خان ، این دختر را نام چیست ؟

صمد خان ـ اسمش . . . چه است . . . نادره *

حکیم ـ اسم آن معصومهٔ مقتوله چه بود ؟

صمد خان ـ جمیله *

حکیم ـ اینها هر دو خواهرند ؟

صمد خان — بلی ، هر دو خواهر اند *

رضا خان دست نادره را گرفته ، و سرشرا از بالین بلند کرده نشانید ، نادره نخست تا دقیقهٔ چند متحیرانه به اطراف و جوانب خود نظاره مینمود ، و درآنحال مجلس را سکوت تامی حاصل شده ، هرکس متوجه حرکات و سکنات او بود و همه بدقت بسوی او نظر دوخته بودند *

نادره بروی طبیب نگاه کرده تبسمی نموده و سخنی چند گفت که مطالب آن مفهوم نشد *

رضا خان حکیم سر بگوشش گذارده آهسته پرسید :—

دخترك نازنین من نادره ، حالت چگونه است . امیدوارم بخدا که اندکی بهتر شدهٔ *

دخترك بیچاره دیده‌ها را بطبیب دوخته و به‌آواز بلند گفت :—

نه — نه — تو پدر من نیستی ، توئی یك آدم دنی . . . و یك قاتل یتیم ، و از پست ترین‌مردم زمانه * این بگفت و رو را بگوشهٔ اطاق کرده صدا نمود :—

جمیله خواهر جان من ! از اینجا بگریز ، این راهی است که حالا آمدیم ، دیگر توقف مکن ، جمیله برو ، برو * بعد از گفتن اینحرفها قدری ساکت شده مثل اینکه در اطراف و جوانب

خود چیزی میجوید ، همین به اطراف و جوانب خود نگاه کرده ، و با خود بی‌خودانه گفتگو میکرد *

صمد خان ، از مشاهدهٔ حالت آن مظلومه خیلی متأثر و اندوهگین شده ، به طبیب گفت :—

رضا خان ، بگو به بینم مگر این مظلومهٔ بیچاره عقل خود را باخته‌است ؟

حکیم — جناب رئیس ، هر چند اینگونه حالا ترا بسیار دیده و تجربه کرده‌ام ، که مدهوشان زمانیکه میخواهند بهوش باز آیند ، بعضی حرکات بیخودانه و افعال مجنونانه از آنان صادر میشود ، ولی گمانم این است که حالت این طفل از آن قبیل نباشد *

صمد خان — پس چه گونه خواهد شد ؟ و چه باید کرد ؟

حکیم — متأسفانه چنان می پندارم که دخترك عقل خود را باخته باشد *

صمد خان — بیچاره نادره !

طاهر بیك — ای وای دخترك بدبخت !!

ناطقه — آخ بابام ، وای . . . طفلك بی مادر !

سپس رضا خان اراده نمود ، که تفصیل آن حادثه را از رئیس سؤال نماید ، طاهر بیك تقدم جسته در عوض عموی خود بطور

اختصار به بیان گذارش ابتدار نمود *

در آن زمان نادره با دست خود اشاره بیکطرف اطاق نموده گفت :—

آری گرگان درنده و جانوران صحرا میباشند * ای گرگان گرسنه بیائید مرا به درید ، پاره پاره نمائید ، بعد از خواهر مهر پرور کهتر خود (جمیله) که « با صدای آهستهٔ محزون خود » ترك حیات گفته زندگی بر من حرام است *

زوجهٔ صمد خان ناطقه خانم ، بی‌تابانه سرشك دیدگان را با آستین پاك کنان ، به نزد آن دخترك بیچاره آمده گفت :—

نادره ، نادره ، دخترك من ، ترا چه میشود ؟ و چه میگوئی ؟ بخود آی ، عقلترا بسر خود بیـار ، به بین رئیس ترا نوازش میکند ، و احوال پرسی مینماید *

دخترك بیچـارهٔ فلکزده ، زلفهـای اورا گرفته ، مات و مبهوت برویش نگاه میکرد ، که ناگاه حالتش دگرگون گشته ، با دو دست خود اورا تکان داده گفت :—

از نزد من دور شو ، پیشم منشین ، که مادر من تو نیستی ، تو زن غدارهٔ بی‌انصاف حیله‌گری هستی ، که پدرم را اغفال نمودی ، و از راه بیرون بردی ، جمیله را کشتی ، اکنون میخواهی مرا هم بکشی؟

دخترك بی‌نوا این سخنان را گفته ، بروی زانوی طبیب افتاده ، دوباره بیهوش گردید *

حکیم ، فرصت را فوت نکرده ، مشغول بمعالجهٔ مرض شد . چون در قریهٔ (بزگوش) دوا فروش وغیره نبود ، محتاج بودند که از قصبهٔ سراب آنچه را لازم دارند بیارند ، پس حکیم بطاهر بیك اظهار نمود ، کسی را با او همراه نماید ، تا دواهائیکه جهة مریضه لازم و درکار است ، از قصبهٔ سراب بهمراهی او بفرستد * پس از آن شیشهٔ کوچکی از جیب درآورده ، قطرهٔ چند از آن شیشه به یکظرفی ریخته و گفت :— « هردو ساعت مقداری از آن را به نادره بیا شامانند » *

در آن شیشه دوائی بود ، که اکثر طبیبان محض احتیاط در نزد خود نگاه میدارند ، اسم دوا « مورفیه » که آدم را سست کرده خواب می‌آورد * منظور طبیب از علاج مذکور این بود ، تا زمان رسیدن دواهای لازمه دخترك را خواب برباید *

حکیم ، چون حرکت دادن مریضه را در آن دم مخالف فن طب دید ، قرار داد ، آن شب را در خانهٔ صمد خان بماند ، و چنین دستورالعمل داد :—

باید فردا کودك را به قصبه سراب بیـاورند ، تا در خانهٔ خود بمعالجهٔ او به پردازد ، و مشارالیه در صد یك امید به بهبودی و صحت

مریضه داشت ، که از حالت جنون خلاصی یابد *

حکیم ، بعد از بیانات لازمه با رئیس خدا حافظ کرده ، بیرون رفت ، و با دو نفر آدم طاهر بیك که در کوچه ایستاده منتظر او بودند ، سوار شده ، بطرف سراب متوجه شدند *

حکیم ، پس از خارج شدن از قریه دید ، که ده نفر سوار در سر راه ایستاده ؛ به فکر و خیال فرو رفت ، که این سوارها سر راه را چرا گرفته اند ، که در آن اثنا یکنفر از آدمهای نایب مصطفی نام به رضا خان گفت :—

قدری درنگ نمائید ، سپس تذکرهٔ از جیب خود درآورده ، به رئیس و ده باشی سواران داد : رئیس سواران پس از ملاحظهٔ تذکره روی خودرا به رضا خان حکیم نموده گفت ، تشریف به برید *

حکیم بیچاره که قریب سه ساعت و نیم بود ، در قریهٔ نزگوش سیر چیزهای مسطور ، و مطالب مبهمه مینمود ، و سخنان معما می‌شنید ، از مشاهدهٔ ده نفر سوار ، و فقرهٔ تذکره ، بکلی مات و مبهوت مانده ، بیش از آن سکوت کردن نتوانست *

از مصطفی پرسید :—

« رفیق ، این چه حادثه است ، که من امروز درین قریه می بینم ؟ که ابداً سر در نمی آورم ، تفصیل را از شما خواهش مینمایم ، که

بگوئید ، این وقوعات چیست » ؟

مصطفی ، فرصت نداد که حکیم مطالب خودرا تماماً ادا کند ، بدون تأمل گفت :—

جناب حکیم ؛ میدانم که فقرهٔ تذکرهٔ عبور ، و ایستادن این ده نفر سوار که سر راه را گرفته اند ، از ما سؤال خواهی کرد ، آیا چنین نیست ؟ خوب فهمیده‌ام ؟

حکیم – بلی راست است ، همینطور است که فهمیدهٔ *

مصطفی – اینقدر بشما گفتن میتوانم ، که این ده نفر برحسب حکم رئیس (صمد خان) مأمورند ، که یکنفر از اهل ده را نگذارند بخارج برود ، مگر اینکه تذکره با مهر رئیس در دست داشته باشد ، چنانکه دیدید *

حکیم – سبب و باعث این امر چیست ؟ و چرا چنین حکمی داده‌است *

مصطفی – نمیدانم ، شاید بعد از ملاحظهٔ این مکتوب بر شما آشکار شود ، این بگفت و مکتوبی سر بمهر به رضا خان حکیم داد *

« البته فراموش نشده ، که صمد خان در حضور حکیم طاهر بیك برادر زادهٔ خودرا خوانده بگوش او حرفی چند گفت ، طاهر بیك هم فی‌الفور از اطاق خارج شده ، بعد از یکربع ساعت عود نمود ؛ رئیس ،

تذکرهٔ مرور و ایستادن قراولانرا بطاهر بیك دستورالعمل داده بود » *

رضا خان حکیم مکتوب را از مصطفی گرفته بنـا نمود بخواندن ، دید نگاشته‌است :—

جنـاب حکیم رضا خان ، نزدیك بچهـار ساعت بود که در قریهٔ نرگوش بودید ، اگرچه در این چند ساعت هرچه دیده و شنیدید همه بنظر شما معما آمد ، ولی عنقریب از کیفیت ماجرا مطلع خواهید شد ، مطالبی چند هست که باید شما را از آن بیاگاهانم *

اولاً — هنگام ورود سراب روزنامهٔ درخصوص معالجاتیکه به این دختر نمودید بنگارید *

ثانیاً — این مجنونه را که فردا بقصبهٔ سراب خواهم فرستاد ، در خانهٔ خودتان قبول و معالجه نمائید *

ثالثاً — ما امیکه به دفن و کفن دخترك مقتوله از جانب حکومت اذن حاصل نشد. از خانهٔ خود بخـارج تشریف نبرده ، و با کسی ملاقات نفرمائید ، و این سر را باحدی ابراز نمـائید * دوستانه عرض میکنم ، هرگاه برخلاف این توصیه حرکت فرمائید ، بوظیفه و مأموریت شما ضرر رسیدن سهل است ، احتمال تهلکه هم دارد ، دیگر خودتان مختارید (صحیح صمد خان)

اما موسی — همانشب که ازصائین دره به سراب باز گشته بود ، هشت

ساعت از شب گذشته داخل رختخواب خود شد ، هر قدر خواست خوابش به برد باغلق و اضطراب ، از پریشانی خیال بهم می پیچید ، ولی نزدیك صبح از خستگی و تعب قدری بخواب رفته پنج ساعت از روز گذشته از خواب بیدار شد . اما حالت غریبی به او روی داده بود ، که نمیتوانست در یکجا آرام بگیرد * برخاسته در اطاق از این سو بدآنسو برفت و آمد و با خود گفتگو مینمود ؛ گاهی ظلمهای خودرا که در حق اطفـال بیکس خویش نموده بود بتصور آورده مکدر و پشیمان میشد ، و گاه خود را مغلوب محبت و عشق زوجهٔ خود دیده از کردهای خود مسرورانه میخندید *

در این اثنا « قمر خانم » پشت در اطاق آمده ، حرفهای شوهر را گوش میداد ، در حالیکه موسی کارهای خود را تقریر ، و در فکر و اندیشهٔ آیندهٔ خود ، و از گوش دادن قمر بیخبر بود *

ناگاه از زبانش بیرون آمد : نه خیر کشتن کودکان روا نبود ، بهتر آن بود دختر کانرا بحـالت خود وا میگذاردم ، خالهٔ بدبخت من « ساله » در عرض چند روز با شکنجه و آزار آنانرا تلف میکرد ، ولی . . . . *

اکنون کار از کار گذشته‌است ! آه قمر ! آه لکانه ! آه بیچاره ! آه . . . *

آیا تو نیستی که مرا به این دنائت و خباثت مجبور نمودی ؟ این حرفها را زده و نفس بچوبوق خود میزد ، و میکشید * اما این حالت موسی ، چندان دوامی نکرده وورود (قمر خانم) باطاق مشارالیه را بهوش آورد * موسی زوجهٔ خود را دید که حیران و سرگردان در برابرش مبهوت ایستاده ، متوجه بطرف او شده گفت :—

موسی — قمرخانم ، چرا احوالت پریشانست ؟ مگر ناخوش هستی ؟

قمر — خیر جنـاب آقا ، وجوداً ناخوش نیستم * خدا نخواسته مگر شمارا ناخوشی پیش آمده ؟

موسی — بلی ، جانم در شکنجه و روحم معذب است *

قمر — سبب چیست ؟ بفرمائید ؟ آقا این حالت اضطراب و پریشانی که در شما ملاحظه مینمایم چه عرض کنم . . . . *

موسی — چنین معلوم میشود که تو هم ازحالت من متأثر شدهٔ ؟

قمر — آیا احتیاج بسؤال است ، آتش بجانم زده‌است *

موسی زمانی بچهرهٔ (قمر خانم) نظاره نموده ، یکباره تغییر حالت در او بروز کرده ، و غضب آلوده با آواز بلند گفت :—

ای حیاله ! دیگر در اینجا درنگ مکن ، برو به اطاق خودت ، زیرا . . . *

قمر — آقا ، من بشما چه کرده‌ام ، و چه گناه نموده‌ام ، که مرا

از اطاق خود طرد و بیرون میفرمائی ؟

موسی — بتیاره ، من مغلوب اغفالات و وساوس تو شده ، جگر پرهای خود را در یکساعت محو و تلف نمودم ، دیگر ترا نمیتوانم دید ، و طبعاً از تو نفرت دارم — ای زن بتو میگویم ، از پیش روی من گم شو ، و مرا بریختن خون خود وا مدار ، و مجبور به ارتکاب سومین جنایت مکن : آخ . . . خبیث . . . حیله‌گر . . . *

این بگفت و سر خودرا با دست گرفته بزمین نشسته مدهوش شد . ولی باز در آن حالت هم لبهای مشارالیه حرکت مینمود ، و چنین میگفت :—

آه خدایا ! این چه خطا بود که از من سرزد ، چه کاری بود که من کردم ، چرا کودکان بی‌گناه را بدان خواری و زاری کشتم ، و کاری کردم که هیچ میر غضب سنگدلی نمیکرد ! بلی منم پدر بیمروت فرزند کش ستمگار * آه دخترانم ! بچهای مظلومم ! طفلهای معصومم ! یتیمان بی مادرم !! هرگز مرا عفو نخواهید کرد ، هیهات ای پدر شقی ! چگونه کلمهٔ مقدس (عفو) را بر زبان خبیث خود جاری توانی نمود ! چگونه جسارت میکنی ، چه قدر این مطالب ، باکرداری که از تو سرزده بعیداست ، و حال آنکه منتقم حقیقی . . . . *

این بگفت و غش کرده افتاد *

قمر — که نیم ساعت در یك گوشهٔ اطاق مات و مبهوت ایستاده
از خود بیخبر بود ، چون از مشاهدهٔ آن حالت فهمید که کار بسختی
کشیده ، و وخامتش در پیش است ، لازم دید که شوهر را بهروسیله
تواند بهوش آورده و آخرین حیله و خدعه و فریب خودرا در
مادهٔ او بکار برد ؛ سر موسی را بزانو گرفته و قدری روغن بنفشه
و بادام بدماغش چکانید ، و بنا نمود بمالیدن در پیشانی او *

حینیکه این واقعه در خانهٔ موسی رخ داد جمعی از قریهٔ بزکوش ،
و چند نفر هم از اهل سراب بخانهٔ رضا خان حکیم آمدند *

میرزا نصرالله خان حاکم قصبهٔ سراب ، با فراشباشی خود (علیقلی
بیك) در اطاق مخصوص رضا خان طبیب نشسته ، کار نامه و راپورت
حکیم راکه در بارهٔ دختران نوشته بود ملاحظه می نمودند ، در
یکطرف هم خود رضا خان ، و رئیس سواره (صمد خان) و برادر
زادهٔ او طاهر بیك (و رشید) و (محمود) نشسته در بارهٔ دختر
مجنونه گفتگو و صحبت میکردند : که در این هنگام آدم رضا خان
وارد اطاق شده ، بحاکم قصبه چنین گفت :— دو نفر جوان
دستوری میخواهند بخدمت شما برسند ؛ مشارالیه اذن داد ، و آن
دو نفر وارد شدند — یکی ازآنها (احمد) و دیگری (محسن) نام
بود ، که در اول واقعه ذکرشان گذشت *

مشارالیها کیفیت را از فراشهای نصرالله خان شنیده ، آنجا آمده
بودند ، که شاید حضورشان برای شهادت سرگذشت یتیمان لازم باشد ؛
هنگام ورود آنان رئیس سواره به رضا خان گفت :—

چنین مفهوم میگردد که در بارهٔ دخترك فکر آخر شما .... *

رضا خان — بلی ، از راه لابدی و ناچاری تدبیر آخر ما این
است ، که بر حسب امر حاکم ، او را به تبریز بفرستیم ، تا درآنجا
بمعالجهاش به پردازند » : در آنزمان حاکم به رشید گفت :—

به بین مأمورینیکه به بزکوش رفته بودند عودت کردهاند یا نه ؟
اگر آمده باشند بگو اینجا بیایند *

رشید فیالفور بیرون رفته ، سه نفر از همقطاران خود را دید
آمده ، داخل اطاقشان نمود حاکم رو بطاهر بیك نموده گفت :—

بیك — اینك نوبهٔ شما رسید *

خان — منتظر امر شما هستم ، ولی اگر پنج دقیقه دیگر صبر
نمائید بهتر است *

این بگفت و رو بیکی از آن سه نفر مأمور کرد :—

چه طور شد ، آیا آنزن را آوردید ؟

خان — او را میآوردیم . . . . *

طاهر بیك — میآوردیم چه چیز است ، مگر گریزاندهاید ؟

خان — خیر، نگریزاندیم — بحسب حکم شما مومی الیها را با کمال سهولت در بزگوش بدست آوردیم، و بطرف قصبه عزیمت نمودیم، در هنگام عزیمت هیچ کس از اهل ده ما را مانع نشد، بلکه بجهت گرفتاری او همهٔ مرد و زن یکزبان شده میگفتند: خدارا هزار بار شکر که قریهٔ ما دوباره بحالت خود عود نموده، از این نجاست پاك شد *

طاهر بیك — بسیار خوب — مطلب را مختصر کن *

جناب خان — در قرب همین قصبه رود خانه‌ایست بحضور مبارك تعریف آن بیجاست، زیرا که از ما بهتر میدانید این روزها خیلی طغیان کرده، اطراف و جوانب رود خانه را بکلی آب گرفته مسافت کمی مانده بود که بآنطرف رود خانه برسیم، آن عجوزه در روی اسب خود بخود حرف میزد، و با دست و سر خود اشاره میکرد، و ما از حالت او تعجب مینمودیم، چه اینجور اشخاص بسیار دیده‌ایم، که از گرفتاری و تنهائی و بیکسی به اینطور حرکات اقدام مینمایند * بهیچ وجه متعرض حال او نشده، آمدیم تا بکنار نهر رسیدیم، و چون پل نهر مخروبه و باید یك یك از آن پل گذر نمائیم، لهذا دو نفر جلو افتاده، و یکنفر عقب مانده، و اورا در وسط انداخته از پل مذکور در عبور بودیم، که ناگاه آنعجوزه در روی اسب بپا خاسته

با صدای بلند گفت:— « من که جزای خود را دریافتم، خداوند غفور است » و یکباره خودرا ازروی اسب، بمیان امواج پر دهشت رود خانه انداخته، و درمیان امواج چنان غائب شد که نشانی از او ظاهر نگردید * از کنار رود خانه بالا و پائین رفته حتی زیر یخهای بزرگرا که در کناره منجمد شده بود جستجو نمودیم، اثری از وی پدید نشده مأیوس شده باز گشتیم *

حاکم — آیا او سبب گرفتاری خود را میدانست، که برای چه گرفتار شده؟

بلی — دانسته بود، زیرا که زنهای قریه چون بر گرفتاری او آگاه شدند، استهزاء نموده، و اورا گوناگون سرزنش و ملامت مینمودند *

حاکم — بین راه در خصوص این حادثه آیا چیزی بشما نگفت؟

خیر — جناب خان — فقط خود بخود مشغول لند لند بود و مجنونانه حرف میزد *

حاکم — غرق و تلف شدن او مانع انجام امور ما نیست، منتقم حقیقی خودش آن ملعونه را بجزای خود رسانید * البته خوانندگان از قرائن سخن دانستند که آن ملعونه مغروقه (سالمهٔ) جادوگر بود، که بمکافات افعال و حرکات خود دچار گردیده، تا در آخرت نیز گرفتار آید *

(عدالت ربانی)

(موسی) در خانهٔ خود غش کرده بیهوش افتاده قمر حیله‌گر در هوش آوردن شوهر حیله و سعی و کوشش مینمود ، ولی ابداً فائده نه بخشید موسی بهوش نیامد ، آخرالامر چون دستش از همه جا بریده شد ، شریك الشیطنهٔ خود (ملك) سالخورده را نزد خویش خوانده ما وقع را بیان نموده چاره جوئی کرد *

ملك – چادر بر سر افگنده ، بعزم تدارك دوا و علاج عازم دکهٔ عطار شد ، که جهة آقای خود دوای رفع بیهوشی تدارك نماید ؛ همینکه در باغچه را گشود ، و بکوچه درآمد ، دو نفر مرد بیگانه را دم در ایستاده دید ؛ چشم شان بدو افتاد ، بنا نمودند با نظر دقت در او نگریستن *

ملك – از حالت آن دو نفر بشبهه افتاد ، و بدیشان رو کرده گفت :—

« آقایان اینجا چه کار دارید ، و منتظر که میباشید ، اگر فرمایشی باشد بفرمائید » *

یکی از آن دو نفر – همشیره مطلب قابل ذکر نیست ، ولی ما را قدری از آقا موسی نگرانی حاصل شده تا اینجا آمدیم *

ملك – من شمارا نمی‌شناسم ، شما کیستید ؟

ما دو نفر از دوستان آقا موسی میباشیم ، یك ساعت پیش ازاین رفتیم بحجره‌اش دیدیم که هنوز نیامده ، بسیار نگرانی حاصل شد ، خواستیم ازحالش آگاه شویم ، و سبب تشریف نیاوردنش را بدانیم ، چون ما از اهل (خلخال) هستیم و باید امروز به (خلخال) برگردیم ، از آن جهة بدینجا آمدیم که اورا به بینیم ، آیا دیدن ایشان ممکن میشود ؟

ملك – خیر آقایان ! الحال ممکن نیست *

از قراریکه معلوم می شود آقا موسی را نقاهتی است *

ملك – بلی آقایم نا خوش شده ، و امروز بجهة بحالی خود به حجره نرفته است *

دیروز ما آقا موسی را دیدیم رنجور نبود ، و ناخوشی نداشت ؟

ملك – آقایان ، عرض نمودم ، که ناخوش است ، اما نه چندان بلکه اندك کسالت و نقاهتی دارد *

احتمال دارد که دیشب بعد از مراجعت کردن از میهمانی به محافظت خود دقت نکرده ، اورا سرما خوردگی عارض شده است *

ملك – شما از کجا میدانید که آقایم شب به میهمانی رفته بود ؟

از شخصی شنیدیم *

ملك – بلی راست است ، دیشب آقایم میهمان بود ، و هشت

ساعت از شب گذشته بخانه آمد *

باری خدا شفا بدهد ، انشاءالله ما هم میرویم لکن . . . . تو باین تعجیل میخواستی بکجا بروی ؟

بدکان عطاری میروم دوا بگیرم *

حال که اینطور است درنگ نکرده زود برو ، و ما را عفو کن که خیلی معطلت کرده ، و زحمت دادیم *

ملك ــ نه آقایان زحمتی نبود ــ این بگفت ، و رو به بازار نموده ، روانه شد *

یکی از آن دو شخص مجهول از رفیق خود جدا شده ، به تعاقب (ملك) رفت ، دیگری در همانجا ایستاد *

یك ساعت گذشت و هنوز ملك از بازار عود نکرده بود * قمر خانم پس از انتظار بسیار ، به خیال و فکر فرو رفته ، مشوش گردید ، که آیا آن عجوزه را چه بر سر افتاده که دیر آمد ؟ و فکرش بجائی نمیرسید و نمیدانست کجا گیر کرده * و خبر نداشت که در خانهٔ حاکم محبوس است *

بالآخره از پریشانی طاقت نیاورده ، از جای خود برخاسته رو بدر خانه آورد ، که کسی را پیدا نموده ، از پی (ملك) بفرستد ، و سراغ عجوزه را بگیرد *

همینکه پشت در رسید ، صدای همهمه و ولوله از کوچه بگوشش خورد ، از شکاف در نگاه کرده بی‌ساخته (آخ ، امان وای) از زبانش جاری ، و چند قدم عقب رفته از پا در افتاد *

بعد از لحظهٔ باز از شکاف در ملاحظه نموده ، دید که میرزا نصرالله خان حاکم ، و رضا خان حکیم ، و صمد خان ریش سوار ، و برادر زادهٔ او طاهر بیك ، با قریب بیست نفر فراش ، در پشت در خانه ایستاده اند *

واضح است که در ممالك ایران بحسب قانون شریعت غرا خواه فراش دولتی ، یا دیگری ، هرکس باشد ، نمیتواند بدون رخصت بخانهٔ کسی داخل شود ، و مأمورین حکومت بهر خانه درآمدن خواسته باشند ، اولاً باید از صاحب خانه اجازت حاصل نمایند ، یا اینکه اهالی محله را آگاهی داده ، با کدخدا و ریش سفیدان و معتبرین اهل آن محله بخانه درآیند *

این بود که حاکم قصبه با فراشان خود ، هنوز تازه بدر خانهٔ موسی رسیده در تدارك لوازم داخل شدن بخانه بودند ، که قمر از شکاف در آنها را دیده ، و ترسید *

قمر ، بعد از ملاحظهٔ این کیفیت ، با ترس و لرز از پشت در باز گشته ، دیوانه وار رو بباغچه نهاد ، و نمیدانست بکدام طرف

بگریزد ، در این ضمن موسی بهوش آمده ، متحیرانه بحرکات زوجهٔ خود سر بگریبان تفکر فرو برده نظاره مینمود ، که چشم قمر خانم برحالت شوهر افتاده ، که سر بزانوی تفکر بر در اطاق نشسته است ؛ با کمال زحمت و مرارت خودرا به او رسانیده گفت :—

آقا موسی کار ما تمام شد ، خانمانمان بباد فنا رفت *

هنوز سخن قمر بپایان نرسیده بود ، که صدای در باغچه بلند شد *

قمر که از مقدمه آگاه بود ، گفت :—

دیگر جای تردید نماند ، آنچه باید بر سر ما بیاید آمد *

موسی ـ که یك ساعت بود با مخاطرات کارهای خود بریشان حال و متفکر بود ، برسید ، چه روی داده ؟

قمر ـ جمع کثیری از فراش و سوار برای گرفتاری ما و شما در خانه ازدحام کرده ، اینك در را گشوده بدرون خانه درآمده‌اند *

این خبر وحشت اثر موسی را یکباره دیوانه نمود ، و بخودانه از جای جسته ، رو بصندوقخانهٔ مخصوص خود دویده ، صندوق کوچکی که در آنجا بود گشوده ، طپانچهٔ بیرون آورده ، دهن اورا به پیشانی خود نهاده ، خواست آتش دهد که قمر از عقب دویده فریاد برآورد :—

آقا چه میکنی ؛ و دست برده ، دست شوهر را گرفت * ولی

از آنجا که او نیز مستوجب سزا بود ، سر طپانچه از پیشانی موسی رد شده ، همین که مقابل کلهٔ قمر رسید در رفته ، سر اورا داغون کرده بزمین افتاد *

موسی ـ از مشاهدهٔ آن حال دست و پای خود را گم کرده ، چشمهایش تار شده ، ندانست چه بکند ، و باز عزم خودکشی داشت * ولی در آن هنگام چهار دست آهنین پنجه ، بازوهای اورا محکم گرفته از قتل خود بازش داشت *

موسی مانند کسی که از خواب هولناکی بیدار شده باشد بنا کرد باطراف خود نظر کردن ، نخست نظرش برئیس سواره صمد خان افتاد ، پس از آن حاکم قصبه و فراشها را دید ، که متعاقب صدای طپانچه داخل خانه شدند ، دیگر مجال رخصت گرفتن بجهة آنها نماند ، و در اجرای وظیفهٔ خود فوت وقت را جائز نشمرده بودند *

باری ، موسی مبهوتانه بحضار نظر میکرد ، در این حال حاکم قصبه مشارالیه را بهوش آورده ، ودست خودرا بدوش او گذارده گفت :—

آقا موسی ـ افعال و حرکات خودرا می پسندی ؟

مشارالیه بی‌تأمل با صدای بلند گفت :—

بلی ـ بلی ـ کار من تمام شد ، و میدانم شما بجهة گرفتن من آمده‌اید ، و حق دارید ، زیرا من . . . . یك پدر . . . دنی و

وذیل پست فطرت بیغیرت اولاد کشی میباشم ، بلی من بد بخت کسی هستم که بدام اغفال یکزن حیله باز افتاده ، حیات و سعادت و اقبال اطفال خودم را محو نمودم *

در آن حین نظرش بسر باشیدهٔ قمر افتاد ، که سراپا غرق خون بود ، چند قطره سرشك ندامت از دیدهایش بریخت ، و هردو دست خود را گره نموده ، بسر کوفت ، و گریه کنان فریاد برآورد و گفت :—

آه دخترانم ! آه یتیمانم ! آه اطفال معصومم !! به بینید ، به بینید ، این‌است جزا ، این‌است سزا ، اینست انتقام ، اینست عدالت ربانی *

پس از این حرفها ، زمانی دیوانه وار باآواز مانند خنده آغاز نمود ، و بعد مانند پارچهٔ سنگی بر زمین افتاده بیهوش شد *

زمانیکه بهوش آمد خود را در زندان سراب با زنجیرها بسته دید *

خاتمه

مآل کار (آقا موسی) و عاقبت حال (نادرهٔ) مجنونه و کیفیاتیکه در ضمن این حکایات مجمل و مبهم مانده ، در جلد ثانی تشریح و توضیح خواهد شد ،

سرگذشت خانم انگلیسی در بلوای هند

منتخبات سفر نامهٔ فرنگستان مرحوم شاه ناصرالدين

انتخاب از تاریخ ساسانیان

مکالمهٔ سیاح ایرانی

دیوان سرخوش

حاجی بابا مصور در دو جلد

حاجی بابا مصور سفر انگلستان

اردو:
- منتخبات مثنوی سودا
- آرایش محفل
- اخوان الصفا
- نثر بی نظیر

هر کس طالب باشد از منیجر ادارهٔ حبل المتین (کلکته نمبر ۴ مدیکل کالج استریت) طلب نماید

